

بسم الله

بازگشت به اصل

نویسنده: صدیقه فرج زاده

شناسنامه

فهرست

عنوان صفحه

مقدمه	7
قسمت اول	9
قسمت دوم	21
قسمت سوم	29
قسمت چهارم	37
قسمت پنجم	65
قسمت ششم	87
قسمت هفتم	109
قسمت هشتم	119

مشق نور

به خاک تو غیر خسی نیستم چه گویم که هستم، کسی نیستم
همه شوق دیدار روی توام پر از شعله در جست و جوی توام
به دنبال تو می‌روم کو به کو ببخشائیم تا که روحی نکو
اگر توبه صد بار بشکسته ام دل خود به بخشایش بسته ام
تو آقای مایی و ما بنده‌ات در این بندگی نیز شرمنده ات
همه هر چه هستی است از هست توست که بنیان هستی به پیوست توست ×××

نهان هر چه، در آشکاری تو راست که هم پرده، هم پرده داری تو راست
ز آلودگی‌ها نجاتم ببخش برات از سلوک صلوة‌ام ببخش
دلم خانه نوش یا نیش کن غمی نی، ولی، خانه خویش کن
گناه سرپا، گناه، گناه «ببخشای یا رب بر این روسپاه» مجموعه اشعار - عزیزالله زیادی

مقدمه

« برآستان جانان، گر سر توان نهادن» «گلبنانگ سربلندی، برآسمان توان زد» حافظ
فطرت انسان، حقیقت جو و کمال طلب است. هر انسانی، بالطبع خواستار سعادت و نیک بختی ابدی است. فطرت
کمال جوی انسان به همراه پیامبر درونی عقل که خدا در نهاد بشر قرار داده است، به دنبال مبدأ و سرچشمه قدرت
مطلق و هستی‌بخش زندگی است. خالق بی‌همتایی که صفات جمال و جلالش را هرگز نمی‌توان توصیف کرد و فقط
رب - جل و علا - خود از طریق پیامبران و به ویژه سید فرستادگان و خاتم مرسلین حضرت محمد(صلی الله علیه
وآله وسلم)، در مورد صفات خویش آگاهی‌هایی را به گوش خاک‌نشینان کره زمین فرورستاده است. رابطه انسان

با خالق آسمان ها و زمین، رابطه موجودی ضعیف و درمانده و ناتوان با توانایی مطلق و قدرت لم یزلی است. انسان خاکی از عظمت و شوکت و جلال خداوند انگشت حیرت بر دهان گرفته و خاضعانه در برابر قدرت بی‌بدیش سرخاکساری و بندگی و شرمنده از این بندگی بر درگاه پر عظمتش گذاشته و درمانده از یافتن جملاتی بوده است تا با مبدأ هستی ارتباط برقرار کند. ذلت اقدس ربوبی این مشکل انسان را نیز حل کرده و برای سعادت و نیکبختی و هدایت و راهنمایی و دوری از

پلیدی‌ها و زشتی‌ها، نماز، این هدیه بسیار گرانبها را به بشر ارزانی داشته است. نماز، شفاف‌ترین، زلال‌ترین و خاضعانه‌ترین ارتباط بین بنده حقیر و روسیاه و خداوند عظیم است. نماز، اسرار و رموز فراوانی دارد که تنها خداوند یکتا از همه آن اسرار باخبر است؛ ولی آنچه مورد نظر ماست، اسرار و رموزی است که به طور مختصر از آیات و احادیث و سیره نبوی یاد گرفته ایم؛ و الا این حقیر یارای گفتن و نوشتن درباره زیباترین نیایش بشری و بزرگ‌ترین و برترین اعمال خاصان درگاه پر عظمتش را ندارم.

و اینک، داستانی که پیش روی شماست، سرگذشت دختری است که فطرت و سرشت انسانی خویش را در قلب و مرکز دوری از خدا، فساد و تباهی از دست نداده و چون کوهی استوار در برابر ناملاپمات و تمایلات حیوانی قد علم کرده و با استعانت از خداوند منان بر اثر نیایش خالصانه با پروردگار خویش (به پاداشتن نماز) آن چنان که باید، از اسرار و رموز این نیایش عظیم (نماز) سود جسته و بهره برده است.

این سرگذشت تنها مختص دختری نیست که من به نگارش آن پرداخته‌ام؛ بلکه سرنوشت و سرگذشت تمام کسانی است که از مهم‌ترین و بهترین رابطه بنده با پروردگار درس گرفته و این رابطه را آن چنان که خدا، پیامبر و امامان توصیه کرده اند، برقرار ساخته اند؛ بی این که ادعایی داشته باشند. به نظر حقیر، اینان اولیای گمنام خداوند در روی زمین هستند. امیدوارم خداوند توفیق عبادت و بندگی را به این حقیر عنایت فرماید و از مناجاتش محروم نفرماید.

» صدیقه فرج‌زاده«

۱

بعدازظهر یکی از روزهای بسیار زیبای فصل بهار در ایالت میشیگان آمریکا بود. من مشغول خواندن دروس دانشکده برای امتحانات میان‌ترم بودم. درست یادم هست که مؤثرترین جرعه ای که مرا به سوی زیبایی‌ها سوق داد و زلال معرفت و عشق را به من ارزانی داشت، در همان بعدازظهر اتفاق افتاد، این جرعه، آتشی ساخت که بر جان و دلم افتاد و مرا چون شمع آب کرد و از هر چه ناخالصی بود، پاکم کرد و روح و جسمم را در کوره آتشین پرستش و بندگی گذاخت تا کمترین منیّتی در این بنده نماند.

راستی، من مونا هستم و تا آن جا که به یاد دارم و پدر و مادرم برایم تعریف کرده اند، ایرانی هستم و در ایران متولد شده‌ام. آن روزها، خاطرات وطن عزیزم مثل سایه‌هایی بسیار دور و رویاهایی دست نیافتنی به ذهنم خطور می‌کرد. کوچه‌های تودرتو و دیوارهای کاهگلی خانه‌ها، همه‌جمعیت و رفت و آمدهای مردم، همه و همه با فشار زیادی که بر ذهنم وارد می‌کردم، به صورت تصویری بسیار کم رنگ جلوی چشمانم مجسم می‌شد. به گفته والدینم، چهار ساله بودم که از ایران کوچ کردیم و به دیار غربت آمدیم؛ سرزمینی که همه چیزش برای من بوی غریبی و تنهایی می‌داد و هنوز هم می‌دهد. تا آن زمان، من آشنایی بسیار اندکی با کشور و انقلابم داشتم و هیچ وقت نفهمیده بودم که مسلمان کیست و اسلام چیست. فقط گاهی شنیده بودم و آن هم جسته و گریخته و به صورت مسایل موردی؛ ولی همواره در جست و جوی گمشده ای بودم. گمشده ای که به نظرم یافتنش بسیار دور و بعید می‌نمود. دلم برای رسیدن به سرچشمه پاکی و عشق تنگ شده بود و از آن زمانی که خودم را شناختم، این احساس در من وجود داشت و هر چه بر سن و سالم افزوده می‌شد، این احساس نیز در من تقویت می‌شد؛ احساسی که

بندرت می‌توانستم کسی را بیابم تا در آن محیط بیگانه از معنویات، محیطی که جز شر و فساد چیز دیگری نداشت، کمک کند و راهنمای دل شوریده ام باشد.

پدر و مادرم هرگز در این باره با من سخن نمی‌گفتند و خود نیز هیچ وقت به اصول آن پایبند نبودند. آن‌ها به هیچ امر واجبی عمل نمی‌کردند. من در شرایط بسیار سختی بزرگ شده بودم. از یک طرف محیطی که با تمام توان مرا به سوی ناپاکی‌ها و پوچی می‌کشاند و از طرف دیگر فشار روزافزون والدینم در خانه برای تغییر رفتار و کردارم در جهت پذیرش هنجارهای آن اجتماع، واقعاً مرا در تنگنا قرار داده بود؛ تا جایی که گاهی دلم می‌خواست برای رهایی از این همه آزار و اذیت، به زندگی خویش خاتمه بدهم؛ زیرا مرگ را بهتر از بودن - بودن که خالی از معنویت و انسانیت است - می‌دانستم. بسیاری از همکلاسی‌ها و همسایه‌هایمان را مردگان متحرکی می‌دیدم که بعضی از آنها حتی ارزش مردن هم نداشتند.

از آن روزی که خودم را شناختم و با محیط بیگانه غرب آشنا شدم، فردی گوشه‌گیر و منزوی بودم. بندرت با کسی دوست می‌شدم و چون مبنای دوستی‌ها را شأن و مقام و ارزش والای انسانی قرار می‌دادم، خیلی زود دوستان ظاهری و یک روزه کنار می‌رفتند و نمی‌توانستم کسی را برای همدم بودن بیابم. بنا بر این، اکثراً تنها می‌ماندم. در آن جا، روابط بین پسر و دختر بسیار مرسوم و متداول بود؛ اما من آن را برای یک دختر و انسان آزاد، کسر شأن می‌دانستم. این موضوع در دبیرستان باعث می‌شد همکلاسی‌هایم مرا به باد تمسخر بگیرند و هر نوع شکنجه روحی را برای - به اصطلاح خودشان - سربراه شدنم به کار می‌گرفتند؛ البته همیشه در این مقصود و هدف خود شکست می‌خورند. تنها چیزی که مرا و امید داشت تا مقاومت کنم و مثل کوه سخت و محکم در عقیده و نظر خویش استوار و پا بر جا بمانم، امید بود. این امید در اعماق قلبم مثل نوری در جاده تاریک می‌درخشید و راهنمایم بود. این امید مثل ندایی بود که از درونم برمی‌خاست و مرا به مقاومت فرا می‌خواند.

امیدوار بودم روزی به کشف حقیقتی نایل شوم که ارزش تحمل تمام این سختی‌ها و ناراحتی‌ها را داشته باشد. دلم گواهی می‌داد که بالاخره روزی فرا خواهد رسید که من منبع این شوق، این خواستن، این گمشده، این عشق و یا هر چیزی که بتوان نامید را به دست آورم. برای ارضای خواسته‌ام به هر جایی سرك می‌کشیدم و از هر کسی که کوچک‌ترین نشانی از گمشده من داشت، سراغ می‌گرفتم. هم چنان تشنه در کویر تنهایی و بیابان بی‌آب و علف مادی قدم می‌گذاشتم تا مگر جرعه‌ای از دریای لایزال محبتش نصیب این خسته راه شود تا شاید «مرده زیستی ام» را به هستی و وجود تبدیل کند. پدرم سعی می‌کرد مرا از این وادی برهاند و به دنیایی که در آن زندگی می‌کردم، برگرداند. مادرم با به رخ کشیدن همسایگان و دانشجویان همکلاسی، با تحریک و جریحه دار کردن احساساتم می‌خواست که من هم از این جست و جو دست بردارم و به خیل عظیم کسانی بپیوندم که زندگی عادی و معمولی خود را می‌گذرانند، سر در لاک خود دارند، در دنیای «ماشینیسیم» غرق شده‌اند و دیگر به جز وجود مادیشان هیچ چیز از «بودن» نمی‌دانند. من حتی به کسانی که به کلیسا می‌رفتند، علاقه‌ای نشان نمی‌دادم؛ چون انگار به طور قراردادی هفته‌ای یک روز را به کلیسا می‌رفتند و پس. مسیحی واقعی به ندرت پیدا می‌شد. جو حاکم چنان همه را غرق کرده بود که وقتی پا از حریم کلیسا بیرون می‌گذاشتند، دفتر دین بسته و مواظط و پندها فراموش می‌شد و تا هفته‌ای دیگر و رجعتی دیگر به خود اجازه هر کاری را می‌دادند؛ زیرا کسانی بودند که گناهانشان را ببخشند و آن‌ها را پاک و طاهر سازند!

برای رفتن به دانشکده، جر و بحث‌های زیادی با خانواده ام کردم و در نهایت تنها شرط ادامه تحصیل را در آن فضای خفقان دانشکده‌های آن جا - البته از نگاه من - آزادی افکار و اندیشه ام و عدم دخالت‌های بی‌مورد والدینم در تعیین سرنوشت و زندگیم قرار دادم.

خوب، حال که با من و روحیاتم کمی آشنا شدید، بهتر است به همان بعدازظهر بهاری برگردیم من تا دیر وقت مشغول مطالعه دروس دانشکده بودم. پدر و مادرم هر دو از سر کار برگشته بودند. مادرم در یکی از فروشگاه‌های بزرگ به عنوان فروشنده کار می‌کرد. پدرم هم با سرمایه‌ای که از ایران آورده بود، یک کارواش نسبتاً بزرگ راه انداخته بود. وضع ما از لحاظ مالی بد نبود. درآمد کافی داشتیم و در رفاه نسبی به سر می‌بردیم. از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم. ناخودآگاه متوجه حرف‌های پدر و مادرم شدم. قدم آهسته کردم و گوش دادم. پدرم می‌گفت: «می‌دانی شیرین! من دیگر خسته شده‌ام. الان حدود بیست سال است که ما این جا هستیم و این دختره هم بیست سال است که در این مملکت بزرگ شده است یعنی تمام مراحل رشدش در آمریکا بوده است. با این وجود نمی‌دانم چه کمبودی دارد که رفتارش را تغییر نمی‌دهد!»

مادرم پس از این که آهی کشید، جواب داد: «کیومرث! تو با بی‌رحمی تمام، همه علایق و دلبستگی‌های مرا نسبت به ایران و حتی خانواده ام از بین بردی. از اول اقامت‌مان در آمریکا آن قدر سنگدل بودی که نگذاشتی حتی کوچک‌ترین تماسی با خانواده ام داشته باشم؛ چرا که مبادا تنها دخترمان وقتی بزرگ شد و همه چیز را فهمید فیلش

یاد هندوستان کند. این سنگدلی تو تا جایی ادامه پیدا کرد که احساسات مرا نیز کشت و من هم مثل تو سنگدل و بی‌احساس شدم. انگار که من ایرانی نیستم و از شور و عشق يك ایرانی و مهر و محبت و پایبندی به خانواده اش هرگز در من اثری نمانده است تو همه این‌ها را به قول خودت به خاطر دخترمان مونا و خوشبختی و سعادت او انجام دادی، به مرور همه دلبستگی‌ها، دوستی‌ها و حتی پدر و مادرم را از یاد بردم. اوایل بسیار مشکل بود؛ ولی امروز که به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم که تقریباً همه چیز را فراموش کرده‌ام. این حرف‌های من در جواب سؤال تو بود. می‌خواستم بگویم که من و تو از رفتار مونا نباید زیاد ناراحت باشیم. «پدر با عجله پرسید: «چرا؟» مادرم در حالی که رعشه‌ای در صدایش موج می‌زد، گویی می‌خواهد راز مهمی را فاش کند، گفت: «برای این که خون يك ایرانی و يك مسلمان در رگهایش جاری است و سرشت جویای حقیقتش را نمی‌توان عوض کرد. ما در این بیست سال ظاهر او را ساخته‌ایم و شبیه غربی‌ها کرده‌ایم. تعجب من از این است که با وجود تمام امکانات هیچ وقت موفق نشدید افکارش را آن‌طور که دلمان می‌خواهد، عوض کنیم. مخصوصاً از هیجده سالگی به بعد، دیگر افکارش قابل کنترل نبود و حرف‌هایی می‌زد و هنوز می‌زند که نه من سر در می‌آورم و نه با هیچ معیاری در این کشور مطابقت دارد. نمی‌فهمم این فکرها چه طور به سرش می‌زند، فقط می‌توانم بگویم که نطفه مونا در ایران بسته شد و او روح يك مسلمان را دارد.»

پدر سر مادر داد زد و گفت: «آخر من و تو کی مثل يك مسلمان رفتار کردیم؟ کی حرف از دین و ایمان زدیم که دخترمان به اسلام فکر کند. و مثل يك مسلمان باشد؟ هان!»

دیگر بیش از آن نتوانستم گوش بایستم. بنابراین به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و به حرف‌های گفته شده فکر کردم. کلمات مثل پتکی بر سرم فرود می‌آمدند و گویی اولین بار بود که ایران، مسلمان و ... را می‌شنیدم. می‌دانستم پدرم از وقتی که پا از وطن بیرون گذاشته بودند، به مادرم اجازه هیچ گونه تماسی با خانواده اش یا خانواده خودش را نداده بود. این موضوع را هم از دهان مادرم به عنوان يك راز شنیده بودم که مادر هر طور شده بود، سالی يك بار به دور از چشم پدر در عید نوروز با خانواده اش تماس می‌گرفت و از احوال آن‌ها باخبر می‌شد. دوباره به پشت در نیمه باز اتاق آنها برگشتم. شنیدم، پدرم پس از مکتب کوتاهی به مادرم گفت: «خانم! می‌خواستی در آن مملکت بمانی و «آمل» بار بیایی؟ من بارها گفته‌ام و دوباره تکرار می‌کنم! برای من دیگر وطنی وجود ندارد. وطن من، امریکاست! می‌فهمی؟! وطن تو هم این‌جا است. چیزی که از ایرانی بودن دارم، آن هم به خاطر التماس‌ها و خواهش‌های بیش از حد تو، اسامی ایرانی است!»

پدرم حرفش را قطع کرد و پس از این که دستگاه ضبط صوت را که مشغول پخش موسیقی بود، خاموش کرد، ادامه داد: «... که البته حالا می‌فهمم اشتباه کردم! همان روزهای اول باید اسممان را هم عوض می‌کردیم. من واقعاً گاهی از حرف‌های تو سر در نمی‌آورم. تو هنوز پس از این همه سال سنگ ایران را به سینه می‌زنی؟ مگر ما سال اول به توافق نرسیدیم که تنها شرط ادامه زندگی مشترکمان این باشد که دیگر هیچ وطن و تعلق خاطری جز این کشور لعنتی نداشته باشیم؟»

مادرم در حالی که عصبانیت در صدایش موج می‌زد، جواب داد: «چرا! قبول دارم، ولی نمی‌دانم چرا يك دفعه دلم برای وطن عزیزم تنگ شد و خود را مثل کبوتری اسیر در قفس دیدم. خیلی دلم هوای دیدن ایران را کرد و بسیار مشتاق شدم از کسان و فامیل مان در ایران، بدانم و بشنوم.» مادرم همیشه در مورد گذشته خود در ایران و فامیل مان سکوت می‌کرد. تنها چیزی که من از آن اطلاع داشتم این بود که از طرف مادری فقط يك دایی دارم که وقتی از ایران خارج شدیم حدود سیزده، چهارده ساله بود و طی این بیست سال پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها را بدون آن که ببینم و بشناسم، از دست داده‌ام. پدرم هم چون تنها فرزند خانواده است، پس من عمو و یا عمه‌ای ندارم. آن روز چه قدر دلم می‌خواست تا می‌توانستم با تنها دایی خود در ایران صحبت و درد دل کنم. می‌خواستم از حال و هوای ایران بپرسم و در جریان واقعیات قرار بگیرم. حدس می‌زدم که ارتباط گرفتن با ایران، مرا در یافتن گمشده‌ام کمک خواهد کرد. یا شاید تنها راهی بود که می‌شد آبی بر آتش اشتیاقم بریزم و خود را سیراب سازم. باری از آن روز و از آن ساعت، تصمیم جدی گرفتم که با تحریک احساسات مادرم و با به یادآوری خاطرات گذشته اش سعی کنم که با ایران تماس بگیرم و دوری چندین ساله را که برایم مثل هزاران سال بود، تبدیل به وصال و قرب کنم! وصالی که دلم گواهی می‌داد بسیار خوش‌یمن و پر بار خواهد بود.

از فردای آن روز، روحیه‌ام به کلی تغییر کرد و مثل کسانی شدم که تحت تأثیر يك قوه مافوق بشری قرار گرفته باشند. مات و مبهوت قدم برمی‌داشتم و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مرا از اندیشیدن به وطنم باز دارد. در کلاس درس شرکت می‌کردم، بدون آن که کوچکترین کلمه‌ای بیاموزم. نگاه می‌کردم بدون آن که ببینم. مرغ دلم هوای آشیان کرده بود و قلبم سرشار از محبت و عشق شده بود. گرمی خاصی در وجودم احساس می‌کردم و روزنه‌ای

را پیش رویم باز می‌دیدم. روزنه ای که تا آن زمان حتی به فکر نرسیده بود. حال، خود را غریب احساس نمی‌کردم. من ملتم را دوست داشتم و قلبم در اشتیاق دیدارشان بی‌صبرانه می‌تپید. پس از گذشت چند روز، فرصتی دست داد و احساس کردم مادرم در شرایطی است که می‌توانم صمیمانه و دوستانه با او صحبت کنم. او را به اتاق خودم دعوت کردم و وقتی وارد اتاق شد، نشست. با تعجب به من می‌نگریست و چشمانش پرسشگرانه تمام زوایای وجودم را می‌کاوید تا علت رفتار به نظر عجیب را بداند. زیاد منتظرش نگذاشتم و به او گفتم: «مادر! من دیگر به اندازه کافی بزرگ شده‌ام که خوب را از بد تشخیص بدهم و راه درست را از نادرست بشناسم! برای همین می‌خواهم شما صادقانه به سؤال‌های من جواب بدهید. جواب شما برایم خیلی مهم و تعیین کننده است».

مادرم با این صحبت‌های من دچار تشویش و نگرانی شد. آثار این نگرانی از حرکاتش پیدا بود و در صورتش موج می‌زد. شاید به دنبال جواب‌های آماده‌ای برای سؤال‌های مطرح نشده من می‌گشت؛ ولی احساس می‌کردم که می‌داند در چه رابطه‌ای با او می‌خواهم صحبت کنم. مکثی کرد و پرسید: «خوب دخترم! چه سؤال‌هایی داری که این قدر برایت مهم و سرنوشت ساز است؟ تا آن جا که بتوانم، سعی می‌کنم حقیقت را بگویم.»

- متشکرم مامان. از این که با من صحبت می‌کنید، خیلی ممنون هستم!

- خواهش می‌کنم حالا زودتر بگو چه می‌خواهی؟ دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد!

- هیچی! می‌خواهم از گذشته تعریف کنی؛ از گذشته‌های دور؛ از ایران؛ از اعتقادات مردم؛ از هر چیزی که بتوانم واقعیت زندگی را درک کنم؛ از فامیل و بستگان. خلاصه از همه چیزهایی که به من مربوط می‌شود و تا کنون شما در موردش سکوت کرده‌اید. این، حق من است که بدانم. از شما خواهش می‌کنم سؤال‌های من را بی‌جواب نگذارید!

چشمان مادر گویی از حدقه درآمده بود و با حیرت و نابوری به من نگاه می‌کرد. سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد. یک محکمی به آن زد و در سکوتی عمیق فرو رفت و مرا منتظر گذاشت. دلم را آشوب فرا گرفته بود و چشمانم دهانش را می‌پانید تا کوچکترین حرکات لبانش را تشخیص دهد. پس از مدتی که بر من ساعت‌ها گذشت، آهی کشید و سیگارش را با فشار تمام در زیر سیگاری خاموش کرد. بعد، با ناراحتی هر چه تمامتر از اتاق بیرون رفت. با خود اندیشیدم که باید به او فرصت بدهم تا بتواند در این مورد فکر کند. بنا بر این، دنبالش نرفتم و او را به حال خود گذاشتم. یک ساعت بعد، مادر در حالی که رنگ و رویش پریده بود و نمی‌توانست بر اعصابش مسلط شود، وارد اتاق شد و رو به رویم روی مبل نشست. نگاهی عمیق به من انداخت و با زحمت شروع به صحبت کرد: «مونا! من به دو علت نمی‌توانم به سؤال‌های تو جواب بدهم؛ اول این که من در این مدت طولانی غربت، با زحمت و رنج فراوان و با تهدیدهای جدی پدرت، خودم و مردم کشورم را فراموش کردم. نمی‌خواهم دوباره به یاد چیزی بیفتم. علت دوم این است که جواب‌های من به درد تو نخواهد خورد و اگر به فرض همه این مسایل را هم بدانی، هیچ تأثیری بر سرنوشت تو نخواهد داشت. به علاوه کیومرث بیست و چند سال زحمت کشیده است تا تو مثل یک دختر آمریکایی بار بیایی و هیچ علاقه‌ای به کشور خودت نداشته باشی. مطمئن هستم که اگر موضوع را بفهمد، از گناه من نمی‌گذرد».

مادر سرش را روی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. منتظر جواب من بود. بلافاصله با بغضی که گلویم را می‌فشرده و حرف زدن را مشکل کرده بود، گفتم: «مادر جان! شما چرا درک نمی‌کنید؟ من از روزی که خودم را شناختم و فهمیدم که مال این مملکت نیستم، آواره و سرگردان شده‌ام می‌خواهم به اصلم ببینم. می‌خواهم بدانم که چرا باید در این کشور بدون هیچ علاقه‌ای به طور اجباری زندگی کنم؛ در حالی که هموطنانم و بهترین کسانم را حتی ندیده‌ام. فقط خواب و خیالشان را در رؤیاهایم می‌بینم و آرزویم بودن با آنها است؛ آن‌هایی که به شهادت تاریخ، مردمی خونگرم، مهربان و بسیار مهمان‌نواز هستند و... تازه، مادر! این حق من هم هست که از وجود خویشاوندان نزدیکم اطلاع داشته باشم و با آن‌ها مراوده کنم. شاید این مراودات باعث شود که من به آن چیزی که می‌خواهم برسم. به آن چیزی که همیشه دنبالش بوده‌ام و شما همیشه من را از فکر کردن به آن منع کردید. هنوز هم دوست دارید که من مثل یک دختر لابلای غربی رفتار کنم تا شما پیش دوستانتان سرافکنده نباشید».

مادر جواب داد: «مونا! تو بی‌مورد اصرار می‌کنی. شاید چیزهایی که می‌گویی حقیقت داشته باشد، ولی از من نخواه که کمکت کنم. تو به حرف پدرت و من گوش نمی‌کنی و همیشه با این رفتارها و سؤال‌هایت باعث ناراحتی ما می‌شوی. حالا چه طور انتظار داری در مسأله‌ای که پدرت سخت مخالف است، من به تو کمک کنم؟ از من انتظار نداشته باش! شاید در آینده فرصتی دست بدهد و من بتوانم مقداری از واقعیات را برای تو بازگو کنم، ولی فعلاً هیچ قولی به تو نمی‌دهم. فهمیدی؟»

- آخر، مادر جان...

- آخر بی آخر! تو هم به جای این کارها بهتر است به درس هایت برسی! چون ممکن است مقام اول دانشکده را از دست بدهی و این ترم موفق نشوی مثل همیشه رکورد نمرات را بشکنی!
مادر بلافاصله برخاست و از اتاق بیرون رفت. من هم چنان حرف هایم ناتمام ماند، ولی تصمیم قاطع گرفتم که هر طور شده است، مادر را راضی کنم.

۲

یک ماه گذشت. در این یک ماه، اصلاً نتوانستم حواسم را جمع و به درس هایم فکر کنم، همواره در خیال و رویا به سر می بردم. هر راهی را برای به زانو در آوردن مادرم، در خیال و پندار خود آزمایش می کردم. می خواستم بهترین راه را انتخاب کنم. راهی که موفقیت آن صددرصد باشد.

هر روز که می گذشت، بر هیجان من افزوده می شد. با تکرار روزها خود را بیشتر در حبس و قفس می دیدم. این امر باعث می شد که کم کم در دانشکده افت تحصیلی پیدا کنم. اهمیتی به موضوع نمی دادم. به نظرم حل معمای خودم از تمام تحصیلاتم بالاتر و والاتر بود. تا این که یک شب فکر تازه ای به مغزم خطور کرد و آن این بود که آلبوم مادر را هر طور که هست پیدا کنم. آلبومی که می دانستم وقتی از ایران می آمد، همراهش بود. به نظرم رسید که بهترین راه باز کردن دهان مادر، نشان دادن عکس های سال های پیش از ایران است. چندین بار مسأله را بررسی کردم و به حسن انتخاب خودم آفرین گفتم. از روز بعد تمام گوشه های خانه را زیر و رو کردم تا اثری از آن آلبوم به دست آورم، بعد از دو روز کندوقا، بالاخره موفق شدم آن را بیابم. با احتیاط آن را برداشتم و به اتاقم بردم. مثل خطاکاران تمام بدنم می لرزید و نفسم در سینه حبس شده بود. چیز با ارزشی را یافته بودم و باید از آن مراقبت می کردم. به سرعت خودم را روی تخت پرت کردم و آلبوم را جلوی چشمانم گرفتم و ورق زدم. از دیدن عکس های داخل آن شور و شوقی وصف ناپذیر به من دست داد. عکس های سیاه و سفید و رنگی. همه آن ها در یک چیز وجه تشابه داشتند. در همه عکس ها می توانستم نگاه های آشنا و پر از مهر و محبت را بیابم. اکثر آن ها را نمی شناختم؛ ولی ایرانی بودنشان برایم کافی بود. نوعی معصومیت در نگاه آن ها حس می کردم که مرا وامی داشت تا دوباره و چندین باره تمام آن ها را بنگرم. مثل کسی که به یکباره داخل گودالی پر از گنج افتاده باشد، گاهی به آرامی و گاهی با تائی و تذکر صفحات آلبوم را ورق می زدم. چندین ساعت، خودم را مشغول بررسی آن آلبوم کردم. بعد، آن را زیر تخت پنهان کردم تا فرصت مناسبی بیابم. از فردای آن روز، آلبوم را روی میز تحریرم گذاشتم و هر روز ساعتی را به دیدنش اختصاص دادم. تا این که یک روز مادرم وقتی از سرکار برگشته بود، در حالی که می خندید، وارد اتاق شد؛ اما با دیدن عکس ها و آلبوم روی میزم، خنده برلبانش خشک شد. ناگهان از حرکت ایستاد و چشمانش روی میز تحریر خیره ماند. به زحمت چیزی را که می دید، باور می کرد؛ لذا با سختی و فشار تمام توانست حرف بزند و با صدای لرزانی گفت: «خدای من! مونا این چیه!»

- چی مامان؟

- این! این که روی میزه!

- آهان! آلبوم عکس ها را می گویند؟

- بله! این آلبوم را از کجا آورده ای؟ چه کسی به تو اجازه داد آن را برداری؟ از کجا پیدایش کردی؟

خودم را به گنجی زدم و حرف مادر را عوض کردم. از روی صندلی بلند شدم و در حالی که آلبوم را در دست داشتم، به یکی از عکس ها اشاره کردم و از مادرم خواستم که صاحب آن عکس را معرفی کند. همان طور که مادر خیره خیره نگاهم می کرد، دستم را دور کمرش حلقه کردم و او را به سوی میز راهنمایی کردم. بعد از لحظه ای،

هر دو روی مبل راحتی نشسته بودیم. دوباره خواسته خود را تکرار کردم. مادر با دیدن آن عکس، اشک در چشمانش حلقه زد. قطرات اشک، آرام و آهسته روی گونه هایش جاری شد. او نمی‌خواست پیش من گریه کند؛ ولی بغض امانش نمی‌داد. بالاخره خود را شکست و هق هق گریه اش سرگرفت. دیدن این صحنه از مادری که من می‌شناختم، باور کردنی نبود. مادر همیشه سعی کرده بود مثل مردها رفتار کند و خیلی سخت و محکم باشد. هیچ وقت او را تا این حد شکننده ندیده بودم. تازه متوجه شدم که مادرم بر خلاف پدرم در این سال‌های طولانی فقط ظاهر را حفظ کرده و در اعماق دلش همان علاقه، مهر و عطف یک ایرانی نهفته است! اشک‌های مادر مرا بسیار غمگین و ناراحت کرد. از طرفی هم به من این امید را داد که بتوانم به خواسته ام برسم. از این رو مادرم را بغل کردم و از او خواهش کردم تا بر خود مسلط باشد و حرف بزند. حرف بزند تا دلش خالی شود. مادرم اشک هایش را پاک کرد و دقایقی خاموش ماند. او هم چنان به آن عکس و عکس‌های دیگر نگاه می‌کرد تا این که پس از اصرار زیاد من به حرف آمد و با صدای گرفته ای گفت: «مونا! چرا می‌خواهی من را عذاب بدهی؟ دوست داری من زجر بکشم؟»

- مادر! چرا چنین فکری می‌کنید؟ مگر من حق ندارم چیزی از گذشته ام بدانم؟ مگر مملکت من، مردم من، دین من، چه بدی دارد که فهمیدنش این قدر برای شما رنج و عذاب آور است؟

- تو این چیزها را نمی‌توانی بفهمی، فهمیدن مسائلی که مطرح کردی، نه تنها بد نیست، بلکه خیلی هم عالی است؛ ولی آنچه که من را عذاب می‌دهد، بیست سال دوری از آن هاست. بیست سال تلاش برای زودن تمام خاطرات و دلبستگی‌ها به خاطر رفاه حال تو و تقاضای پدربت! این چیزی است که من را آزار می‌دهد. نمی‌خواهم پی به این حقیقت ببرم که خودم را بیست سال گول زدم. بیست سال نقش بازی کردم و...

مادرم با گفتن این جملات، دستش را روی صورتش گذاشت و دوباره گریه اش را از سر گرفت. دلداری‌های من هم فایده ای نکرد. او چون ابر بهاری می‌گریست و با هیچ چیز آرام نمی‌گرفت. صلاح را در آن دیدم که موضوع را به وقتی دیگر موکول کنم. به همین خاطر مادرم را به زور از جایش بلند کردم و به طرف دستشویی بردم. پس از شستن دست و صورتش به اتاقش بردم. بلافاصله برایش شربت آماده کردم و به زور در حلقش ریختم تا کمی آرام گیرد. به او گفتم که لازم نیست این قدر به خودش عذاب دهد. از اتاقش خارج شدم و او را تنها گذاشتم تا کمی استراحت کند. حرف‌های مادر در ذهنم تکرار می‌شد و از شنیدن چنین جملاتی از او حیران و نگران بودم. نمی‌توانستم دقیقاً معنی سخنانش را بفهمم. فقط می‌دانستم که مادر در این مدت طولانی دوری از وطن و دوری از همه چیز، سختی بسیار کشیده؛ در حالی که قلباً راضی و خشنود نبوده است. به اتاق برگشتم، کنار پنجره ایستادم و محو تماشای آسمان شدم. آسمان هم دلش گرفته بود و ابری سیاه در پهنای وسیع آن خودنمایی می‌کرد و راه را بر آفتابی که کمتر از یک ساعت به افولش مانده بود، می‌بست. از آن بالا، جاده 35 شرقی را می‌دیدم. ماشین‌ها مثل مورچه‌های کوچک و عجول با شتاب و با سرعت پشت سر هم می‌رفتند. ضبطصوت را روشن کردم. آهنگ ملایم و غمگینی شنیده شد. در حالی که روی مبل لم داده بودم، چشمانم را بستم و خودم را به جریان سیلی سپردم که در من به وجود آمده بود. دلم مثل کوه آتشفشانی شده بود که دوره آرامش قبل از انفجار را می‌گذراند. در این افکار غوطه ور بودم که ناگهان صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. گوشی را برداشتم. پدرم بود. پس از احوال‌پرسی مختصر، گفتم که شب دیر به خانه بر می‌گردد؛ حتی شاید به خاطر کاری تا صبح برنگردد. بعد از خداحافظی، گوشی را گذاشتم و از این که بخت با من یار بود، خوشحال شدم. برای این که آن شب می‌توانستم با مادرم کلی صحبت و خیلی از معماهایم را حل کنم. شام مختصری حاضر کردم و بعد از این که میز شام را چیدم، سراغ مادر رفتم و با هر زحمتی بود، او را به سر میز آوردم و دلداریش دادم. پس از این که کمی خیالش آسوده شد، شروع کردیم به شام خوردن. تمام حواس من پیش مادرم بود. با درویش کلنجار می‌رفت و با خود بگومگو داشت. گاهی هم زیر چشمی نگاهی به من می‌کرد و بلافاصله نگاهش را می‌زدید. می‌خواستم بدانم که واقعاً در افکارش چه می‌گذرد؟ ولی از یک چیز مطمئن بودم؛ از این که او سر صحبت را باز خواهد کرد و من می‌توانم با راهنمایی‌های او سرنخ کلاف سر در گمی را که برای خودم درست کرده بودم، بیابم! لذا آرام و خاموش روبه رویش نشستم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم. مادر آهی کشید، به من زل زده بود و گفت: «خیلی خوب مونا! تو برنده شدی! من نمی‌خواستم کار به این جا بکشد، ولی حالا به تو کمک می‌کنم و هر کاری که از دستم بریاید، برای تو انجام می‌دهم.»

در حالی که برای به آغوش کشیدن مادر از جایم برخاسته بودم، فریادی از شادی بر آوردم و مادر را غرق بوسه کردم. مادرم به زور مرا از خود دور کرد و گفت: «حالا دیگر نمی‌خواهد لوس بشوی! تو که بچه کوچولو نیستی! این اداها چیست که از خودت در می‌آوری؟»

اشك شوق در چشمانم حلقه زده بود و از هیجان زیاد، نمی‌توانستم رفتارم را کنترل کنم. هیچ وقت خود را این قدر به مادر نزدیک حس نکرده بودم. کنارش نشستم و دستانش را در دستم گرفتم و به چشمانش خیره شدم. با نگاهی التماس آمیز گفتم که شروع کند. پرسید: «از کجا شروع کنم؟»
جواب دادم: «از اول. از هر کجا که دلت می‌خواهد.»

او شروع به صحبت کرد. گفت: «مونا! آن وقت ها که در ایران بودیم، تو خیلی کوچک بودی و فکر نمی‌کنم چیزی یادت مانده باشد. بیست سال پیش در ایران، وقتی جور و ستم دستگاه حاکمه آن زمان مردم را به تنگ آورده بود و مردم دیگر نمی‌توانستند بی‌بند و باری‌های خاندان پهلوی را تحمل کنند، قیام کردند و انقلابی بزرگ سراسر کشور را در بر گرفت. در مدت کمی به علت هماهنگی و وحدت مردم با رهبری - که هم رهبری مردم از لحاظ سیاسی و هم از لحاظ معنوی و روحی را بر عهده داشت - انقلاب به پیروزی رسید. به این ترتیب، همه مناسبات قبلی به هم خورد و بسیاری از کسانی که با هنجارهای جدید و اسلامی نمی‌توانستند به زندگی خود در ایران ادامه دهند و یا شاید دیگر میدان را برای تاخت و تازهای خود خالی نمی‌دیدند، اقدام به فرار از ایران کردند؛ زیرا تصور می‌کردند که انقلاب همه چیز آن‌ها را از بین خواهد برد. در این بین، پدر تو هم که تنها فرزند خانواده بود و چندین کارخانه داشت، با دستپاچگی املاک و مستغلات خود را فروخت و در اسرع وقت به پول تبدیل کرد. او چند وقت جلوتر، از طرف پدر و مادرش که يك خانواده متوسط و مذهبی بودند، به دلیل عدم رعایت شئون دینی و اسلامی طرد شده بود و چندین سال بود که فقط من جویای حالشان بودم و گاهی به آن‌ها سر می‌زدم. این‌ها به اضافه تحریک‌های هم‌قطاران پدر باعث شد که او در تصمیمش به فرار از ایران مصمم شود و در اولین فرصت، فکرش را عملی سازد. من هم به ناچار پذیرفتم؛ هر چند که برایم خیلی سخت و آزاردهنده بود؛ ولی فقط به خاطر تو این دوری و هجران را قبول کردم، به امید این که روزی بتوانم دوباره به وطن برگردم و...»

مادر گفت و گفت و تا آن جا رسید که من فهمیدم از خویشاوندان نزدیک فقط برادر مادرم، یعنی دایی‌رضا را در ایران دارم. بعد از آن، آلبوم را در دستش گرفت و در مورد تك تك عکس‌ها و جاهای دیدنی ایران با شور و حرارت توضیح داد. من گاهی آن قدر محو حرکات و هیجان ناشی از به یادآوری خاطرات او می‌شدم که گفته‌هایش را اصلاً نمی‌شنیدم و از او می‌خواستم که آنها را تکرار کند. ناگهان نگاهی به ساعتش کرد و با دیدن عقربه‌ها که ساعت سه و نیم نیمه شب را نشان می‌داد، بلند شد و از من نیز خواست که بروم و استراحت کنم. من در حالی که دو دل بودم و جرأت سؤال کردن را از دست داده بودم، با زحمت زبانم را چرخاندم و از او پرسیدم: «مادر! می‌شود با ایران تماس گرفت؟ منظورم با دایی‌رضاست! شما حتماً با آن‌ها تماس دارید و از احوالشان باخبرید.»

او در مقابل سؤال سکوت کرد و در حالی که دستم را گرفته بود و مرا به طرف اتاق هدایت می‌کرد، گفت: «ببینم در آینده چه می‌شود. تو می‌خواهی خیلی زود به نتیجه برسی! نه؟»
- فکر نمی‌کنم. بیست و چهار سال سن دارم. یعنی هنوز زود است؟
- نه زود نیست؛ ولی من چنین روزی را هیچ وقت تصور نمی‌کردم. حالا بهتر است بروی بخوابی و این قدر من را اذیت نکنی.

دوباره گونه‌های مادر را بوسیدم و بعد از گفتن «شب به خیر» به اتاقم رفتم و سعی کردم که بخوابم؛ ولی امکان نداشت. هرچه زودتر می‌خواستم آن روز موعود برسد.

دو هفته گذشت؛ با روزهایی که هر لحظه اش برایم سالی بود و ساعات بسیار سخت می‌گذشت. در این مدت، من بیشتر در خواب و رؤیا، دایی‌رضا را می‌دیدم، شب‌ها را به یاد وطن و با عشق به مردم کشورم می‌خوابیدم.

روزها را نیز به امید دیدارشان از خواب برمی‌خاستم. تا این که پس از اصرار زیاد من، مادر راضی شد تا با هم تماسی با دایی‌رضا داشته باشیم. روزی که پدر به مسافرت رفته بود، فرصت مناسبی برای این کار بود. وقتی مادر گوشی تلفن را برداشت تا شماره بگیرد، دستانش می‌لرزید و نگرانی و اضطراب در وجودش موج می‌زد. من در آن لحظات - که شاید سال‌ها انتظارش را می‌کشیدم - سرازیر نمی‌شناختم. ضربان قلبم آن قدر شدید بود که صدای آن را به وضوح می‌شنیدم. تنم داغ بود و گونه‌هایم از شدت حرارت می‌سوخت. هر لحظه منتظر حادثه‌ای بودم. سرانجام ارتباط برقرار شد. چون از مادر خواهش کرده بودم که با صدا پخش کن تلفن صحبت کند تا من نیز از اول در جریان باشم، من هم مکالمات را می‌شنیدم. مادر با دستپاچگی و در حالی که نفسش بند می‌آمد، گفت:

«الو، الو، منزل آقای رضا حق پرست؟»

صدای گرمی از آن طرف خط جواب داد: «بله، بفرمایید! شما؟»

- مادر که قطرات اشک در گوشه چشمانش جمع شده بود، نفس راحتی کشید و جواب داد:

«رضا! خودتی؟ من را به جا نمی‌آوری؟»

دایی‌رضا مکتی کرد و جواب داد: «نه! شاید اشتباه گرفته اید...»

- بله، نبایدم بشناسی. من شیرین هستم؛ خواهرت.

مادر بغضش ترکید و در حالی که گلوله گلوله اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، با کلمات بریده بریده ادامه داد: «خواهر غریبت! خواهر فراموش شده‌ات. رضا...»

با دیدن حال و روز مادر، دلم شکست و قلبم فرو ریخت. بی‌اختیار چشمانم پر از اشک شد. دایی‌رضا که انگار تازه متوجه قضیه شده بود، با خوشحالی که از صدایش مشخص بود، جواب داد: شیرین جان، تویی؟ منو ببخش که اول نشناختم. از خودت بگو! عجب است که به یاد این برادر گمشده ات افتاده‌ای!»

- داداش، تو که وضعیت منو می‌دونی! من چاره‌ای ندارم جز این که بسوزم و بسازم.

دایی‌رضا جواب داد: «اگر خدا بخواهد، همه چیز درست می‌شود. ناراحت نباش. خیلی لطف کردی زنگ زدی. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواهد شماها را ببینم. راستی، مونا چه کار می‌کنه؟ حالا باید دختر بزرگی شده باشه، نه؟»

- آره، داداش! همین‌طور است که می‌گویی. اصلاً عامل اصلی تماس من با تو، موناست. اون از من خواسته که هر طور شده است با شما حرف بزنم. من وقت زیادی ندارم. گوشی را به مونا می‌دهم. فقط به خانم و بچه‌ها سلام برسان. شاید يك وقت دیگر بتوانیم با هم درد دل کنیم.»

مادر حرفش را تمام کرد و گوشی را به من سپرد. زبانم بند آمده بود. حرف زدن برایم بسیار سخت شده بود، می‌خواستم با غریبه‌ای که سال‌های سال آشنا بود، حرف بزنم. بغض به سختی گلویم را فشار می‌داد و راه تنفس را سد کرده بود. نمی‌دانستم با چه کلمه‌ای یا جمله‌ای حرفم را شروع کنم. از خیلی وقت پیش منتظر چنین ساعتی بودم؛ ولی در این لحظه موعود دست و پایم را گم کرده بودم. برای اولین بار بود که اعتماد به نفس خودم را از دست داده بودم و نیاز به پشتیبان داشتم. تا این که مادر متوجه شد و با تلنگری که به من زد، با زحمت گفتم:

«سلام!»

جواب شنیدم: «علیک السلام، خواهرزاده عزیزم موناخانم! حال شما خوب است؟»

- خیلی ممنون، متشکرم!

دایی با صدای گرم و دلنشینی ادامه داد: «دایی‌جان! من را نباید یادت بیاید. تو خیلی کوچک بودی که از ایران رفتی. دلم می‌خواهد با تو از هر دری ساعت‌ها صحبت کنم؛ ولی از پشت تلفن امکانش نیست. فقط از خوشحالی نمی‌دانم چه بگویم. واقعاً گیج شده‌ام. برای من تماس شما و مخصوصاً تو عزیزم خیلی عجیب و غیرمنتظره بود. برای همین من را ببخش.»

با صدایی شبیه به ناله که از گلویم خارج می‌شد و دیگر توانایی غلبه بر احساسات برایم غیرممکن شده بود، گفتم:

«این چه حرفی است که می‌زنید...»

و گریه را سر دادم. دیگر نمی‌توانستم جلویم را بگیرم. دایی‌رضا از شنیدن صدای گریه‌ام ناراحت و غمگین شد و گفت: «دایی‌جان! حالا ناراحت نباش! می‌دانم این گریه، گریه خوشحالی‌است؛ ولی همین هم من را عذاب می‌دهد. دیگر امیدوارم که از این به بعد، زود زود با هم تماس داشته باشیم. به خدا دل ما برای دیدن شما يك ذره شده است. آخر بابا ما از يك خون هستیم و در این دنیای بزرگ ناسلامتی نزدیک‌ترین فامیل و کس هم هستیم.»

در حالی که قطرات اشک روی گونه‌هایم فرو می‌ریخت، جواب دادم: «دایی‌رضا...»

و گریه‌ام شدیدتر شد. برای اولین بار بود که از بردن نام «دایی‌رضا» احساس بسیار خوشی به من دست می‌داد. به خود می‌بالیدم که من هم دایی دارم. يك دایی که بسیار دوستش دارم. هر چند که همیشه از او دور بودم، ولی دوری و بُعد مسافت نمی‌توانست، دوری معنوی و احساسی به وجود آورد. دوست داشتم هزاران بار دایی‌رضا را

صدا کنم. من به راحتی نمی‌توانستم فارسی صحبت کنم؛ از این رو مکالمه من با اشکال صورت می‌گرفت و اغلب مادرم به من کمک می‌کرد. سرانجام گفتم: «دایی! اگر مایل باشید، من شماره تلفن و نشانی خودمان را به شما بدهم. شما هم نشانی خودتان را به من بدهید تا بعدها بتوانم با تلفن و یا توسط نامه با شما تماس بگیرم» دایی با خوشحالی جواب داد: «مونا جان، از این بهتر نمی‌شود. من از خدا می‌خواهم».

پس از خداحافظی تلفن را قطع کردم. انگار وزنه ای به سنگینی يك كوه عظیم را از روی سینه ام برداشته بودند. احساس سبکی خاصی به من دست داد. چشمانم را بستم تا شیرینی لحظات گذشته از خاطر من نرود. صدای گرم دایی رضا با حرف هایش... همگی را در خاطر دوباره و چندین باره مرور کردم. باور نمی‌کردم در راهی که قدم گذاشته ام، موفق شوم. تصمیم داشتم با هر مشکلی مبارزه کنم و خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم. ندای وطن که مرا به خود می‌خواند، در گوشم طنین افکنده بود و دیگر قادر نبودم هیچ صدای دیگری را بشنوم. اگر تا دیروز در رویا با مردم ایران زندگی می‌کردم، امروز دیگر نمی‌خواستم در رویا باشم. می‌خواستم با گوشت و پوست و استخوانم ایرانی بودن را لمس کنم و وطن عزیزم را درک کنم؛ آداب و رسومش را که بسیار مشتاق دانستنش بودم، بدانم. روزها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و من با اکراه و اجبار بسیار زیاد توانستم امتحانات پایان ترم را بگذرانم؛ البته نه مثل ترم های قبل؛ زیرا خیلی از نمراتم پایین تر از حد انتظار بود؛ ولی هرگز مرا ناراحت نکرد؛ زیرا می‌دانستم که در ترم آینده به راحتی می‌توانم کمبود نمراتم را جبران کنم و در پایان با معدل قابل قبولی مدرک لیسانس را بگیرم. در گیر و دار امتحانات هرگاه فرصتی می‌یافتم، سعی می‌کردم نامه ای را که برای دایی رضا می‌نوشتم، کامل کنم. با اصرار از مادرم می‌خواستم که در نوشتن آن به من کمک کند. بالاخره يك روز نامه ام که شامل تمام تفکرات و اندیشه هایم در این بیست سال و همچنین وضع و اوضاع خانواده ام بود، تمام شد و آن را با پست اکسپرس به ایران فرستادم. البته هر روز هم بی‌صبرانه منتظر رسیدن جوابش بودم.

بعد از پایان امتحانات آخر ترم بهاره بود که جواب نامه ام رسید. وقتی از صندوق پست، نامه را بیرون آوردم، از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم. نامه دایی را بو می‌کردم و احساس خوبی داشتم. شتابان به اتاقم آمده و در پاکت را گشودم و مشغول مطالعه آن شدم. دایی رضا پس از سلام و احوال پرسی طولانی، از خود و خانواده اش نوشته بود؛ از حال و هوای ایران و ملت مسلمان آن؛ از بی‌وفایی پدر و مادرم؛ و از خیلی چیزهای دیگر. جالب ترین نکته نوشته اش، تمجید و تشکر و هم چنین اظهار خوشحالی و خوشوقتی از داشتن خواهرزاده ای مثل «من» بود. او نوشته بود: «بسیار سپاسگزار خداوندم که مونا ای ما در قلب کشور خودپرستی، ریا و فساد، عقایدی متعالی دارد.» و اضافه کرده بود: «من این را به فال نیک می‌گیرم و مثل همیشه عقیده دارم يك ذات و روح پاک در هر کجا که باشد، پاک و طاهر می‌ماند و عوامل مادی و بیرونی نمی‌تواند درون و روان کسی را تغییر دهد».

و باز متأسف بود از این که از ما دور است و نمی‌تواند آن چنان که باید مرا در یافتن حقیقت راهنمایی کند؛ ولی آنچه که مرا بیش از پیش امیدوار کرد، این نکته بود که شاید در آینده ای نزدیک، احتمال دیدار ما برایش امکان داشته باشد؛ ولی البته هیچ توضیحی درباره آن نداده بود. در پایان، مرا به صبر و استقامت فراخوانده و از خداوند موفقیت را خواسته بود. وقتی نامه را خواندم، احساس کردم که نیروی عجیب و خارق العاده ای یافته ام. در آن لحظه می‌توانستم تمام دردهای عالم را به جان بخرم و با تمام مشکلات مبارزه کنم. وقتی مادر را تنها یافتم، با هم نامه را دوباره خواندیم. گویی تمام احساسات مرده و خشک شده مادرم دوباره جان گرفته بودند. او با اشتیاق و ولع نامه را چند بار خواند و سیل اشک بود که از دیدگانش روان شد. در ماه های آخر، مادر را خیلی به خود نزدیک می‌دیدم؛ آن قدر که در مدت بیست و چهار سال زندگیم این قدر با او راحت نبودم. از این بابت نیز بسیار خرسند بودم، چون به راحتی می‌توانستم با مادر درد دل کنم؛ بی‌این که او ابرو درهم بکشد و یا ناراحت شود. همه اتفاقات جدید را يك نوع رحمت و کرامت از طرف خداوند می‌دانستم و سپاسگزار و شاکر بودم. دوست داشتم مثل تمام مسلمانان و مخصوصاً شیعیان کشورم باشم؛ ولی افسوس که هیچ نمی‌دانستم و راهنمایی هم نداشتم. تنها امیدم که تنها روزنه ای به سوی نور بود، دایی رضا بود که بعد از مدت طولانی توانسته بودم با او ارتباط برقرار کنم و می‌دانستم که او حتماً در این راه به من کمک خواهد کرد. شاید این گفته مرا باور نکنید که با وجود وسایل ارتباط جمعی، کتاب و ... چه طور يك نفر ممکن است از امور مذهبی و فرائض دینی خود هیچ اطلاع و یا حتی اطلاع اندکی نداشته باشد.

لازم به توضیح است که در این مدت اقامت در امریکا، خانواده ام هرگز اجازه تحقیق و تفحص به من نداده و مرا از حقایق دور کرده بودند. آن ها هر چه می‌توانستند - مخصوصاً پدرم - از دینداری فاصله گرفته و مرا نیز در هر دوره ای با روش مخصوص خود از فهمیدن و اندیشیدن در این مقوله باز داشته بودند. تمام این جریان ها باعث شده بود که من اطلاع خیلی اندکی از فرائض دینی و به طور کلی اسلام داشته باشم؛ زیرا به نظر پدر و مادرم اگر من از توجه به اعتقادات کشورم باز می‌ماندم، می‌توانستم يك امریکایی بار بیایم تا موجب سرفرازی آن ها شوم.

دو هفته بعد از این که جواب نامه رسید، يك روز بعد از ظهر که خیلی غمگین و مضطرب نشسته بودم و به آینده نامعلوم فکر می‌کردم، صدای زنگ تلفن رشته افکار دور و درازم را برید. در آن مدت، نگرانی در وجودم رخنه کرده بود و با هر صدای زنگی، منتظر اتفاقی بودم؛ اتفاقی که نمی‌دانستم چیست و چرا باید بیفتد! گوشی تلفن را برداشتم و صدای آشنایی از آن طرف گفتم: «سلام مونا جان، تویی! منم دایی‌رضا. شناختی؟»

- بله، بله! حال شما خوب است؟

- متشکرم! بابا و مامان که خانه نیستند؟

- نه! فعلاً از سرکار برنگشته اند.

- خیلی خوب. من زیاد مزاحم نمی‌شوم. مامان فقط می‌خواستم به تو اطلاع بدهم که حدود ده روز دیگر برای دیدن یکی از دوستان نزدیکم از طرف ایشان به امریکا دعوت شده ام. اتفاق جالب این است که دوستم در دانشگاه میشیگان تحصیل می‌کند.»

حرفش را قطع کردم و با عجله پرسیدم: «یعنی شما به این جا تشریف می‌آورید؟»

- بله، تقریباً!

- خوب، کی؟ چه روزی؟

- مونا جان يك دقیقه اجازه بده، همه چیز را برایت می‌گویم. مقدمات سفرم آماده شده است. فکر می‌کنم حدوده ده الی پانزده روز دیگر آن جا باشم. فقط می‌خواستم اطلاع داشته باشی. اگر خدا بخواهد و من بیايم با تو تماس می‌گیرم. اگر دوست داری و مسأله ای ایجاد نمی‌شود، به خواهرم هم بگو. فقط مواظب باش در خانه ناراحتی ایجاد شود. خیلی خوب؟ دایی‌جان فهمیدی؟

- بله، فهمیدم. خیلی خوشحالم دایی‌جان. ثانیه ها را برای دیدن شما خواهم شمرد. راستی دایی رضا! وقتی می‌خواهید بیایید، عکس های جدید خودتان و زن دایی را هم بیاورید. خیلی دلم می‌خواهد آن‌ها را ببینم.

- چشم، حتماً! برای عکس و چیزهای دیگر وقت زیاد است. ولی سعی می‌کنم بیاورم. در ضمن من خیلی خوشحالم و فقط برای دیدن تو این دعوت را قبول کرده ام. اگر کاری نداری، خداحافظی می‌کنم.

زبانم بند آمده و همه چیز را فراموش کرده بودم. با شتاب جواب دادم: «نه، خیلی متشکرم! به خانواده سلام برسانید.»

- پس به امید دیدار و خدا نگهدار.

گوشی را سر جاییش گذاشتم و فریادی از شادی کشیدم. اشک شوق بی‌اختیار از چشمانم می‌ریخت. می‌خواستم در این شادی مادر را نیز شريك کنم؛ ولی افسوس که هنوز نیامده بود و من از گفتن یکبارہ موضوع سفر دایی به مادر می‌ترسیدم. می‌خواستم تا می‌توانم و در توانم هست، داد بزنم و از خدا تشکر کنم. می‌خواستم پنجره را باز کنم و خوشحالییم را به آسمان بگویم. به همه کسانی بگویم که گوشی برای شنیدنش نداشتند. خدایا! یعنی به آرزویم خواهم رسید؟ خدایا! این همه لطف و احسان را باید مدیون چه کسی باشم؟ چه قدر همه چیز نسبتاً راحت و سلسله وار فراهم شده بود. کارهایی انجام شده بود که حتی در خواب نیز نمی‌توانستم ببینم؛ ولی واقعاً وجود داشت و در رؤیا نبودم. احساس می‌کردم روزهای تنهایی و غربتم به آخر رسیده است. در هر لحظه اشتیاق دیدار و آتش محبت بیشتر در درونم شعله ور می‌شد و بندبندم را در گرمای خود می‌گذاخت.

پس از فکر بسیار نتیجه گرفتم که بعد از آمدن دایی‌رضا به امریکا، موضوع را به مادرم بگویم. برای همین، تحمل روزهای انتظار برایم سخت تر شده بود. انگار زمان ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد. هر روز برای من، مثل سال‌ها

می‌گذشت. در آن روزهای سخت انتظار بیشتر به اولین دیدارم می‌انديشيدم و قیافه دایی‌رضا را در ذهنم مجسم می‌کردم. با معیارهای خود چهره اش را می‌ساختم و هر روز تغییراتی در آن می‌دادم. دلتنگی‌ها و رفتارهای عجیب و غریب من برای پدرم که هیچ اطلاعی از موضوع نداشت، خیلی تعجب آور بود؛ تا جایی‌که گاهی نگاه‌های معنی‌داری به من می‌انداخت و سرش را تکان می‌داد. البته من پدر را خیلی کم می‌دیدم. او معمولاً دیر به خانه می‌آمد و زود می‌رفت. تا این که يك روز اتفاق غیر منتظره ای افتاد. پدرم برخلاف همیشه زودتر به خانه برگشت و از حرکات و صحبت‌هایش مشخص شد که به میهمانی یا جشنی دعوت شده است. برخلاف اکثر روزها خود را خیلی مهربان و شاد نشان می‌داد. وقتی مادر نیز از سرکارش برگشت، او رو به هر دو ما کرد و گفت: «امشب یکی از دوستان بسیار صمیمی‌ام ما را به جشن تولد پسرش دعوت کرده و مخصوصاً خواسته است تا همگی در آن جشن شرکت کنیم. به همین خاطر من امروز زودتر از سرکار برگشته‌ام تا با هم در میهمانی شرکت کنیم».

مادر در حالی که لباس‌های خود را عوض می‌کرد، گفت: «خیلی خوب شد؛ چون مدتی است که مهمانی نرفته‌ام و به کلی روحیه‌ام کسل شده است. فرصت خوبی است تا تجدید روحیه‌ای بکنیم».

پدر در حالی که می‌خندید، جواب داد: «همین طور است که می‌گویی. خوب، نظر دخترم چیست؟ من فکر می‌کنم برای تو هم مفید باشد. می‌دانی که خیلی وقت است با هم به «پارتی» نرفته‌ایم و فقط از تو می‌خواهم که آبروریزی نکنی. من از خانواده دوستم رودر بایستی دارم! فهمیدی؟ تو دیگر دختر عاقل و بالغی شده‌ای و نباید باعث ناراحتی پدرت بشوی!»!

با اخم جواب دادم: «من اصلاً قصد ندارم به مهمانی بیایم و هرگز هم نمی‌آیم. شما هم غصه آبروی خودتان را نخورید. من نمی‌توانم مثل يك دختر بی‌بند و بار باشم. اگر منظور شما از آبروریزی، حفظ متانت و وقار يك دختر است، همیشه دوست دارم که آبرویم پیش مردم برود!»!

پدر يك محکمی به سیگارش زد و با صدای بلند گفت: «حالا يك روز خواستیم خوش باشیم، خانم دوباره شروع کرد، حالا که این طوری است حتماً باید در این «پارتی» شرکت کنی. اصلاً علت دعوت از ما به صورت خانوادگی از طرف دوستم، فقط تو هستی. آن‌ها می‌خواهند تو را ببینند و مخصوصاً پسرشان خیلی دوست دارد که با تو آشنا شود. البته، خانواده خوبی هستند و از لحاظ مالی هم ثروت زیادی دارند. خدا را چه دیدی؟ شاید از تو خوشش بیاید و...»

من در حالی که از شدت غضب و عصبانیت خون در رگ‌هایم خشک شده و زبانه بند آمده بود، با زحمت زیاد جلو فریادم را گرفتم و گفتم: «من هیچ وقت پیش هیچ کس خودم را مثل يك کالا عرضه نخواهم کرد و هرگز نگاه‌های خریدارانه کسی را هم تحمل نخواهم کرد. شما هم بهتر است خودتان به مهمانی بروید و دست از سرم بردارید. من به چنین پارتی قدم نمی‌گذارم».

پدرم دوباره با آرامش و در حالی که سعی می‌کرد دلم را به دست آورد، گفت: «دختر، تو چه قدر کوتاه فکری! مثلاً تحصیل کرده هستی! من برای این که روحیه‌ت عوض شود و دست از بچه‌بازی‌هایت برداری، هر روز نقشه می‌کشم. تو هم هر روز که می‌گذرد بدتر و بدتر می‌شوی. آخر تا کی می‌خواهی به این رفتار ادامه بدهی؟ تا کی می‌خواهی مثل دیوانه‌ها بگردی؟ تا کی من باید تحقیر و تمسخر دوستانم را در مورد رفتارهای تو تحمل کنم؟ آخر تو چه کم و کسری داری که این طوری بلای جانم شده‌ای؟ من به خاطر تو خیلی چیزها را زیر پا گذاشته‌ام؛ ولی می‌بینم که اصلاً فایده‌ای نداشته است. من واقعاً نمی‌فهمم چه کسی این عقاید مسخره را تو کله تو فرو کرده است که نمی‌توانم بیرون بیاورم. به هر حال، من نمی‌دانم! تو باید هرچه زودتر تکلیف خودت را با خودت مشخص و روشن کنی و دست از بچه‌بازی‌هایت برداری!»!

جواب دادم: «اتفاقاً می‌خواهم تکلیفم را روشن کنم».

- چه بهتر! هر چه زودتر بهتر! من دیگر حوصله دیوانگی‌های تو را ندارم.

پدرم با عصبانیت در را بست و سر مادر داد کشید که: «زود باش از این خانه لعنتی برویم».

و همان طور که با خودش حرف می‌زد، گفت: «چه فکر می‌کردیم، چه از آب در آمد»!

ناراحتی، عصبانیت و غصه آن چنان مرا زیر چنگال‌های خود گرفته بود که هر لحظه، مرگ خود را به چشم می‌دیدم. عرقی سرد سراپایم را خیس کرده بود. با خود می‌گفتم: «دایی، تو را به خدا زودتر بیا! بیا و مرا از این سردرگمی نجات بده. بیا و ببین در کشوری که يك انسان بخواهد ارزش والای انسانیش را حفظ کند، باید مورد تمسخر قرار گیرد».

هیچ چیز ناراحتیم را تسکین نمی‌داد. ناگهان فکری به نظرم رسید. نامه دایی‌رضا را آوردم و شروع به خواندن کردم. قوت قلبی گرفتم و از آلام قدری کاسته شد؛ تا این که وقتی در رویاهای دور و درازی سفر می‌کردم، خواب مرا در ربود.

در روزهای سخت انتظار، فقط در مقابل تلفن می‌نشستم و کار دیگری انجام نمی‌دادم. به ندرت و به اجبار اگر لازم بود، برای خرید و یا کارهای ضروری بیرون می‌رفتم. نگرانی و دلشوره دیگر امانم را بریده بود و طاقتم را از دست داده بودم. تا این که بالاخره انتظار به سر آمد و بعد از ظهر یکی از روزها، صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. با عجله گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای دایه‌رضا از آن طرف خط، فریادی از خوشحالی کشیدم؛ به طوری که دایه‌رضا اول کمی جا خورد. پس از احوال‌پرسی و مختصر خوش‌آمدگویی، نشانی محل سکونتش را که آپارتمان یکی از دوستان نزدیکش بود، گرفتم و قرار گذاشتم که چند ساعت بعد، پس از کمی استراحت دایه، آن جا به دیدنش بروم. آن قدر خوشحال بودم که نصفه و نیمه مکالمه را تمام کردم. پس از استحمام، بهترین لباسهایم را پوشیدم. دلم در تب و تاب دیدار می‌سوخت و آن چنان شور می‌زد که اختیاری را سلب کرده بود. انگار قلبم را از جا کنده بودند. نمی‌دانستم این حالت از چیست! شوقی آمیخته به ترس، ترسی مبهم در وجودم لانه کرده بود و مرا رنج می‌داد. ترس از این که نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد؟ ولی همواره خدا خدا می‌کردم که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. درست یادم نیست چگونه به نشانی محل سکونت دایه رسیدم. فقط می‌دانم که تمام مسیر را در آسمان پرواز کردم. هیچ چیز از آن همه شلوغی راه در خاطرمان نمانده بود. دسته‌گلی بزرگ سفارش دادم و با خود بردم. يك لحظه خود را روبه‌روی در ورودی آپارتمان دیدم. دنبال اسامی گشتم و بالاخره پیدا کردم. آقای موسوی، آپارتمان شماره 35. دو دل بودم؛ ولی بالاخره زنگ را فشار دادم. پس از کمی انتظار، صدایی از پشت آیفون با لهجه ای مخصوص پرسید:

«کیه؟»

با من و من جواب دادم: «منم مونا. با آقای رضا حق پرست کار دارم.»

به فارسی جواب داد: «خیلی می‌بخشید. حواسم نبود. لطفاً تشریف بیاورید. آقای رضا هستند!»

بعد در باز شد و من سوار آسانسور شدم و به طبقه مورد نظر رفتم. وقتی آسانسور ایستاد و من وارد راهرو شدم، دیگر توان راه رفتن نداشتم. حس می‌کردم رنگ صورتم به سفیدی گچ شده است. فشار خونم آن قدر پایین آمده بود که احساس خفگی می‌کردم. به هر جان‌کنندی بود، خودم را به در آپارتمان رساندم و قبل از این که انگشتم را روی زنگ در بگذارم، در باز شد. مردی روبه‌رویم در چارچوب در ایستاده بود. او لبخند بر لب داشت و نگاهش پر از مهر و محبت بود. تردید نکردم. داد زدم. «دایه‌رضا؟...»

جواب داد: «مونا»...

دیگر جای معطلی نبود. خودم را در بغل دایه رضا انداختم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم. دیگر نفهمیدم در آن لحظات به دایه چه گفتم. تنها سیل اشک را احساس می‌کردم که از چشمانم جاری بود. اشک شوق دایه رضا را نیز بر گونه‌هایم حس می‌کردم. دقایق زیادی به همان صورت گذشت؛ در حالی که دسته گل را روی زمین انداخته بودم و در آپارتمان هنوز باز بود، مثل تشنه‌ای که پس از روزهای طولانی در کویری خشک و سوزان به آب گوارایی رسیده باشد، دایه رضا را ول نمی‌کردم. هر لحظه او را می‌بوئیدم. او بوی ایران، بوی وطن را می‌داد. بوی خاطرات بسیار دور در ذهنم را؛ بوی مردانگی و رشادت و بوی عشق و محبت.

آن قدر در آن حال باقی ماندم تا دایه رضا به آرامی مرا از خود دور کرد و در حالی که دستم را گرفته بود، در آپارتمان را بست، دسته گل را از روی زمین برداشت و از من خواست تا به داخل بروم. دوست دایه رضا، آقای موسوی را ندیدم. با راهنمایی دایه روی یکی از کانپه‌ها نشستم و اشک چشمانم را پاک کردم. دایه از من خواست تا دست و صورتم را بشویم. من هم اطاعت کردم. پس از شستن دست و صورتم به اتاق پذیرایی رفتم و پیش دایه رضا نشستم. مشتاقانه او را می‌نگریستم و دایه دائم لبخند می‌زد و اظهار محبت می‌کرد.

دایه رضا از آقای موسوی که تا آن لحظه من نمی‌دانستم در کجاست، خواست که بیاید. پس از مدت کمی، آقای موسوی با لیوان‌های شربت وارد شد و سلام کرد سپس سینی لیوان‌ها را روی میز جلویمان گذاشت و آن طرف تر، طوری که رو به روی ما نباشد، نشست و با من احوال‌پرسی کرد. من نیز جوابش را دادم. تنها چیزی که آرام می‌داد، این بود که فکر می‌کردم مزاحم دوست دایه شده‌ام. برای این که او فقط يك لحظه، آن هم در موقع ورود زیر چشمی‌نگاهی به من کرد و بعد از آن، دیگر نگاهش را از من می‌زدید و سرش را پایین می‌انداخت. من معنی رفتارش را درک نمی‌کردم. هر چه بود، او جوانی چهارشانه و بلند قد، با دیدگانی نافذ بود که هوشیاری و ذکاوت از حرکاتش می‌بارید. بسیار کم حرف می‌زد و وقتی سخن می‌گفت، بسیار مؤدب بود. در کل، نجابت در تمام حرکاتش دیده می‌شد. در يك کلام، از آقای موسوی در همان اولین دیدار خوشم آمد و به دایه برای داشتن چنین دوستی تبریک گفتم. آقای موسوی وقتی برای انجام کاری و یا برای راحت بودن ما، اتاق پذیرایی را ترک کرد، از دایه رضا پرسیدم: «دایه، این آقای موسوی کیست؟ این جا چکار می‌کند؟ شما ایشان را از کجا

می‌شناسید؟ و يك سؤال مهم دیگر! چرا وقتی با من رو به رو می‌شود، سرش را پایین می‌اندازد و زمین را نگاه می‌کند؟ از بودن من در این جا ناراحت است؟»

دایی رضا که تعجب کرده بود، گفت: «دختر چه خبرت است؟ مثل مسلسل سؤال طرح می‌کنی! یکی یکی بپرس تا بتوانم جواب بدهم. البته اول باید از خودمان حرف بزنیم و نه از دیگران.»
- نه دایی رضا! خواهش می‌کنم بگویید. من به اندازه بیست سال از شما سؤال دارم و انتظار دارم به تمام سؤالاتم جواب بدهید!

دایی در حالیکه لیوان شربت را به دستم می‌داد، گفت: «خدا به داد ما برسد! با این خواهرزاده پر جنب و جوش! باشد یکی یکی به سؤالات تو جواب می‌دهم.»

بعد ادامه داد: «آقای موسوی، یکی از بچه های محله ما بود و از همان بچگی هم بازی بودیم. در خیلی از بحران های مهم مملکت، از پیشقدم ها بود. در خانواده مذهبی و متدینی به دنیا آمده است و در دوران ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان هم با هم بوده ایم. آقا مهدی از بچه های پر و پا قرص جبهه و جنگ بود. هنوز یادگارهای زیادی از دوران جنگ در بدنش وجود دارد.»
پرسیدم: «یادگار؟»

- بله دایی جان، یادگار! شاید بیشتر از هفتاد تا ترکش در بدنش هست. او هیچ وقت خم به ابرو نیاورد و همیشه در خط مقدم همراه دیگر بسیجیان می‌جنگید. در حین جنگ و بعد از آن نیز به تحصیلاتش ادامه داد و الان هم همان طور که می‌بینی، دانشجوی دوره دکترای الکترونیک دانشگاه میشیگان آمریکاست. یکی از دانشجویان ممتاز است. اما، رفتار آقا مهدی نباید برای شما عجیب باشد. او از وجود شما ناراحت نمی‌شود؛ بلکه به خاطر این که تو حجاب نداری، زیاد مایل نیست کنار ما بنشیند و وقتی این جاست، بیشتر چشمانش زمین را می‌کاود.

عرق سردی سر تا پای تنم را پوشاند. مقام و منزلت آقای موسوی بیش از پیش در نزدم بالا رفت و از نداشتن حجاب و اصلاً نفهمیدن این موضوع خجلت زده شده بودم. تا این که دایی رضا به دادم رسید و پرسید: «مونا جان! دیگر وقت آن است که از خودت بگویی؛ از مادرت، از پدرت و زندگی در این جا. با نامه ای که نوشته بودی، حدس می‌زنم زندگی در غرب نتوانسته است ریشه و اصل تو را عوض کند و این باعث خوشحالی بیش از حد من است.»

موقعیت را مناسب دیدم و دست دایی را گرفتم و با التماس گفتم: «دایی رضا! تو را به هر کسی که دوستش داری قسم! به من کمک کن، کمک کن تا بتوانم يك مسلمان باشم. پدر و مادر هیچ وقت نگذاشته اند چیزی در این مورد بدانم. من پس از دیدار شما تنها آرزویم همین است. می‌خواهم شما من را راهنمایی کنید و قول می‌دهم مثل يك بچه محصل خوب، خیلی سریع درس های شما را یاد بگیرم تا شاید از این سردرگمی نجات پیدا کنم.»

بعد از گفتن این جملات، اشکم سرازیر شد. دایی رضا به من دلداری داد و قول داد که به وقتش به همه مشکلات من پاسخ مناسب بدهد. البته متذکر شد که خودش در این وادی جز خسی بی‌مقدار چیزی نیست تا چه رسد به این که معلم کسی باشد؛ ولی بر اساس وظیفه دینی خود قبول کرد که در آن تاریکی راهنمایم باشد و باز تأکید کرد که اصلی ترین عامل مسافرتش همین موضوع بوده است. من نیز با اطمینان به کمک دایی رضا و تعهدش نسبت به خودم، شروع به صحبت کردم. از آن زمان که یادم می‌آمد، برایش تعریف کردم؛ از همه چیز و همه کس گفتم تا آن روز که پیشش بودم...

دایی پس از این که به حرف هایم گوش داد، در افکار دور و درازی فرو رفت و قیافه اش متغییر شد و رنگ چهره اش سرخ شد. من ناراحتی بیش از حدش را از چشمانش می‌خواندم. آه بلندی کشید و روی مبل ولو شد. قطرات اشک را در گوشه چشمانش می‌توانستم ببینم. برخاست و کمی قدم زد و لحظه ای بعد کنارم آمد. مرا در آغوش گرفت و پیشانیم را بوسید و گفت: «شاید کاری که تو کردی، اجرش خیلی بیشتر از اعمال ما بوده است؟»
بعد ادامه داد: «نه، حتماً بیشتر بوده است؛ چون ما در يك مملکت اسلامی از اسلام و دین حمایت کردیم و تو تك و تنها بدون هیچ آموزش و بدون هیچ حامی در قلب کفر توانسته ای پاك و طاهر بمانی، آفرین به تو و...»

قبول کنید که معنی حرف های دایی رضا را زیاد متوجه نمی‌شدم. دایی‌رضا لحظه ای به ساعت نگرینست و با نگرانی به من گفت: «دیر وقت است. الان خواهرم منتظر تو است. امکان دارد نگران شده باشد.»

اصرار من بر ماندن کارساز نشد و دایی‌رضا مرا متقاعد کرد که چون اطلاع نداده ام، صلاح نیست بمانم. پس از آن که ماشینی برای مراجعت من گرفتند، مرا روانه خانه کردند و من با دایی رضا برای عصر فردای آن روز قرار گذاشتم. در مسیر مراجعت تا به منزل، غوغایی در وجودم به پا شده بود. همه اتفاقات را خواب و خیالی بیش نمی‌دانستم. همه چیز چنان سریع اتفاق افتاده بود که باورم نمی‌شد. شادابی و طراوت خاصی در خود احساس می‌کردم و از خدا بسیار متشکر بودم که این چنین سبب‌سازی کرده و به ندای این بنده ناچیز جواب مثبت داده است.

وقتی به خانه رسیدم، مادرم از سرکار برگشته بود و از نبودنم تعجب کرده بود. با نگاهی استفهام‌آمیز مرا می‌پایید و بالاخره پرسید: «مونا، کجا بودی؟ سابقه نداشت تو تا این وقت بیرون بمانی. کار خاصی پیش آمده بود؟»
- نه مادر! خانه یکی از دوستانم بودم.

- چه عجب! حالا کدام دوستت؟ مگر تو چند تا دوست داری؟

- شما او را نمی‌شناسید. تازه با هم آشنا شده ایم. سر فرصت او را به شما معرفی خواهم کرد.

- چه خوب! پدرت اگر بشنود، حتماً خوشحال خواهد شد. مثل این که همان طوری که گفتی، می‌خواهی روش زندگی را عوض کنی!

- بله، چه جور هم!

من نمی‌خواستم با گفتن خبر ورود دایی رضا به امریکا مادرم را شوکه کنم و یا در خانواده درگیری به وجود آورم. دایی رضا نیز بر این امر تأکید کرده و قرار بود کم‌کم مادرم را از این ماجرا با خبر کنم. از این رو مجبور بودم اسمی از کسی به میان نیاورم. مادر نیز زیاد پاپی قضیه نشد و آن شب دیگر سؤالی در این مورد از من نپرسید. بعد از خوردن مقدار جزئی شام به اتاقم رفتم و سعی کردم بخوابم؛ ولی مگر خواب به چشمانم می‌آمد. رازم چنان سنگین بود که نمی‌توانستم آن را در سینه ام محبوس کنم. می‌خواستم با یک نفر در این مورد صحبت کنم و حداقل مادر را در جریان بگذارم؛ ولی فعلاً مجبور بودم سکوت کنم و حرفی نزنم. شب را دائم در خواب و بیداری سپری کردم. هر لحظه دایی رضا را در خواب می‌دیدم و حرف هایش را می‌شنیدم. صبح زود از خواب برخاستم و برای این که خودم را خسته کرده باشم، به پارک رفتم و به نرمش پرداختم. پس از ساعتی به خانه برگشتم و پس از صرف صبحانه خود را با کتاب مشغول کردم. مدام در حال راه رفتن و تفکر بودم. آن روز آن قدر راه رفته بودم که دیگر حال حرکت نداشتم. بالاخره بعد از ظهر شد و من گشادترین لباسم را پوشیدم. چیزی شبیه روسری با خود بردم تا آقای موسوی از بودن من در آپارتمان ناراحت نشود. هم چنین یادداشتی برای مادرم روی میز گذاشتم که دیر به خانه می‌آیم. در حالی که از شدت شوق سر از پا نمی‌شناختم، راهی شدم. آن قدر برای پوشیدن لباس و ... وسواس و سماجت به خرج داده بودم که وقتی جلو آپارتمان رسیدم، هوا تاریک شده بود. زنگ در را فشار دادم. بعد از مدتی، دایی رضا جواب داد. او مرا بلافاصله شناخت و در را به رویم باز کرد. وقتی وارد شدم، دایی به استقبال آمد و مرا به داخل راهنمایی کرد. تمام فکرم پیش آقای موسوی بود که کجاست؟ احتمال می‌دادم که هنوز از دانشکده برگشته باشد. سکوتی عجیب فضای آپارتمان را در بر گرفته بود. تا این که دایی رضا به حرف آمد. او به روسری که سرم کرده بودم، می‌خندید و در حالی که نمی‌توانست جلو خنده اش را بگیرد، گفت: «دختر، این چه قیافه ای است که برای خودت درست کرده ای؟»

پاسخ دادم: «خوب، می‌خواستم که آقای موسوی ناراحت نشود. یعنی کار بدی کردم؟»

- نه! اتفاقاً کار خیلی خوبی کردی. من فقط از قیافه ای که گرفته ای، خنده ام می‌گیرد.

در این لحظه بود که من صدایی شبیه ناله به گوشم رسید. بعد از این که گوش هایم را تیز کردم، فهمیدم که آقای موسوی است. صدا از یکی از اتاق های تاریک که درش نیمه باز بود، به وضوح شنیده می‌شد. آوای خوش آهنگ مناجاتش چنان مرا مسحور ساخته بود که دیگر متوجه حرف های دایی رضا نمی‌شدم. تا این که دایی رضا دستش را بر شانه ام گذاشت و مرا متوجه خود کرد. من بلافاصله از دایی پرسیدم: «آقای موسوی آن جا دارد چه کار می‌کند؟ این جملات بسیار شیرین عربی که می‌خواند، چه معنی دارد؟ خواهش می‌کنم دایی، اگر می‌توانی آن را برام معنی کن.»

دایی رضا وقتی خواهش و التماس بیش از حد من را دید، گفت: «آقای موسوی همیشه عادت دارد در پایان نماز مناجات کند. وقتی هم ادعیه مختلف را می‌خواند، آن قدر از ته دل و با خلوص نیت است که هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند او را از حالت خضوع و خشوع خارج کند!»
او گفت: «از وقتی که مهدی را شناختم، او این طوری بوده و هرگز مقام دنیایی و مادی نتوانسته است عوضش کند.»

بعد از آن، دایی رضا با دقت گوش داد و آهسته برام ترجمه کرد. قلبم از قفسه سینه در می‌آمد و می‌خواست هر چه زودتر از این زندان رهایی یابد. آن جملات چنان سوزناک بودند که حتی من که از فهمیدن معنی آن ها عاجز بودم، تحت تأثیر عمیق قرار می‌گرفتم. دایی رضا هم که متقلب شده بود، به این ترتیب ترجمه کرد:

... «به عزت و جلالت سوگند، با معصیت خود تصمیم به نافرمانی تو نداشتم؛ درباره تو در تردید و شک نبودم؛ به کیفر تو نیز بی‌توجه نبودم؛ هیچ گاه عقوبت تو را خواستار نگشتم. بلکه این نفس من بود که مرا گمراه کرد و پرده ای که برگناه من کشیدی، مرا بر آن یاری کرد. اینک چه کسی مرا از عذاب تو می‌رهاند و اگر رشته خود را با من

قطع کنی، به چه کسی پناه ببرم؟ چه روزگار ناپسندی خواهم داشت، آن گاه که پیش روی تو می‌ایستم. روزی که به سبکباران می‌گویند: «بگذرید!» و به سنگین باران می‌گویند: «فرود آیید.» آیا با سبکباران خواهم بود؟ یا با سنگین باران؟ ای وای بر من! هرچه از عمرم می‌گذرد، گناهانم بیشتر می‌شود و توبه نمی‌کنم. آیا هنگام آن نرسیده است که از روزگارم شرم کنم؟»

صدای گریه خفیفش که نمی‌خواست بلند شود، در اتاق پیچید. تا آن زمان هرگز سخنانی به این زیبایی و با این طراوت و پاکی نشنیده بودم. بی‌اختیار گریه می‌کردم. انگار شکوه هایم از زبان کسی جاری شده بود؛ این‌ها دردهایی بودند که هرگز نتوانسته بودم بگویم و یا اصلاً نمی‌دانستم چگونه بگویم. می‌خواستم فریاد کنم و از ته دل های‌های گریه کنم؛ ولی افسوس که خجالت مانع می‌شد. «آقا مهدی» دوباره ادامه داد:

«... ای نهایت آرزوی من! آیا مرا به آتش می‌سوزانی؟ پس امید من چه می‌شود و محبت من کجا می‌رود؟ چه کارهای ناپسندی کردم که هیچ کس از بندگان، جنایتی چون من نکرده است؟ پاک هستی‌تو، ای پروردگار من... تو را نافرمانی می‌کنند، آن گونه که گویی تو را نمی‌بینند و تو بردباری می‌کنی؛ چنان که گویی تو را نافرمانی نکرده اند. به بندگان آن چنان لطف و محبت می‌کنی که گویی به آنان نیازمندی؛ در حالی که تو ای سرور من، از آنان بی‌نیازی...»

دایی برگشت و رو به من کرد؛ در حالی که دیدگانش به خون نشسته و صدایش تغییر کرده بود، گفت: «مونا جان! برو به سر و صورتت آبی بزن. نگذار مهدی بفهمد که ما به مناجاتش گوش می‌کردیم.»

من بدون این که حرفی بزنم، برخاستم و به طرف دستشویی رفتم. در اندیشه مضامین جملات آقا مهدی بودم. خیلی زود برگشتم. هنوز آقا مهدی از اتاق بیرون نیامده بود. به دایی‌رضا گفتم: «دایی‌رضا، آقا مهدی چه قدر عالی و بی‌غل و غش با خدای خود حرف می‌زد! چه جملات زیبایی به کار می‌برد. واقعاً انسان از شنیدن آن‌ها منقلب می‌شود.»

دایی با تپسی که برلبانش نشسته بود، جواب داد: «دایی‌جان، اشتباه نکن! آقامهدی خودش این جملات را نساخته؛ بلکه این مناجات حضرت امام سجاد(علیه السلام) با خدای عزوجل است. برای همین است که تا این حد شیرین و دلچسب و با طراوت است. ائمه معصومین بنا به دلایلی از جمله برای این که به ما روش دعا و مناجات را یاد بدهند، مثل کسانی که گناهی را مرتکب شده‌اند، لب به نیایش با پروردگار توانا می‌گشودند.»

پرسیدم: «امام سجاد(علیه السلام)؟»

- بله، امام سجاد، زین العابدین(علیه السلام)! چه طور مگر؟ چرا تعجب کردی؟

حیران و درمانده مانده بودم؛ تا این که دایی‌رضا خودش به کمک آمد و ادامه داد: «فهمیدم! اطلاعات تو در این مورد کم است!»

- بله! کم که نه، بلکه...

از خجالت و شرم تا بناگوش سرخ شدم. دایی‌رضا وقتی متوجه شرمندگی من شد، گفت: «هیچ ایرادی ندارد. حالا که می‌خواهی بفهمی، دیر نشده است. من تا آن جا که بتوانم، به تو کمک می‌کنم و اگر خودم هم نتوانستم، از ایران برای تو کتاب می‌فرستم تا مطالعه کنی و یاد بگیری. مهم، خواستن تو است که می‌خواهی...»

با عجله و شتابان حرف دایی را قطع کردم و گفتم: «دایی، ببخشید! خجالت می‌کشیدم که بگویم می‌خواهم از اول همه چیز را در مورد دینم بدانم و انگیزه اصلی ارتباطم با شما هم همین بوده است. فقط از شما می‌خواهم که به من کمک کنید. قول می‌دهم مثل يك شاگرد خوب و زرننگ همه درس‌هایی را که یاد گرفتنتی است، یاد بگیرم و در مورد آن‌هایی هم که نیاز به تفکر و تعقل دارند، تفکر کنم...»

وسط حرف‌های ما، آقا مهدی وارد حال شد و با دیدن من سلامی کرد و بعد از معذرت‌خواهی به دایی گفت: «آقا رضا، دست شما درد نکند! چرا از مهمان عزیزتان پذیرایی نکردید؟»

دایی جواب داد: «ای وای، ببخشید! اصلاً یادم نبود. آخر حرف هایم این قدر زیاد است که یادم نبود مهمان داریم...» بعد، رو به من کرد و گفت: «مونا جان! واقعاً معذرت می‌خواهم...» آقا مهدی گفت که برای چند لحظه بیرون می‌رود. بعد از این که از آپارتمان خارج شد، من دوباره ادامه دادم:

... - آره دایی! خلاصه مثل کسی که تازه می‌خواهد مسلمان بشود، دوست دارم همه چیز را از اول به من یاد بدهید. حالا قول می‌دهید یا نه؟

دایی رضا که برای آوردن قهوه از جایش بلند شده بود، گفت: «حتماً عزیزم! این يك وظیفه است. هرکس دیگری هم بود، باید قبول می‌کردم، تو که جای خود داری. از همین فردا شروع می‌کنیم؛ چون من دو سه روز بیشتر این جا نیستم. بقیه را حواله می‌کنم به آقا مهدی که مدرس من هم هست. اعتراضی که نداری؟»

غمی جانکاه از شنیدن خبر مراجعت دایی‌رضا بر قلبم نشست. گفتم: «نه، اعتراض چیست؟ چرا باید اعتراض داشته باشم؟ فقط»...

- فقط چه؟

- حالا نمی‌شود شما چند روزی بیشتر بمانید؟ من هنوز به مامان نگفته‌ام که این جا هستید .
- من دلم می‌خواهد بمانم؛ ولی می‌دانی که نمی‌شود و فرصت من محدود است. باید برگردم. ان شاءالله این دفعه تو به ایران می‌آیی و از نزدیک همه چیز را می‌بینی.

پرسیدم: «من؟!»

- بله، پس چه کسی؟ مگر تو نمی‌خواهی بیایی ایران؟ دوست نداری؟

- چرا! این که آرزوی همیشگی من است که به ایران بیایم؛ ولی فکر نمی‌کنم مامان و بابا اجازه بدهند.
- من اگر شد با مامان صحبت می‌کنم و او را راضی می‌کنم که تو به ایران بیایی. تازه، مگر برای همیشه می‌خواهی بیایی؟ یک مدت می‌آیی و دوباره بر می‌گردی!

- دایی‌رضا، اگر این کار را بکنید، تا آخر عمر ممنون و سپاسگزار شما خواهم بود.
صدای زنگ در، حرف های من و دایی را قطع کرد و بعد از لحظه ای، آقا مهدی وارد شد و یگراست به طرف آشپزخانه رفت. وقتی برگشت، گفت: «آقا رضا، مونا خانم! من را می‌بخشید. گذراندن روزگار در خانه مجردی سخت است».

بعد رو به دایی کرد و ادامه داد: «آقا رضا، اگر ممکن است به من کمک کن تا شام را بیاوریم».
دایی دستانش را به هم مالید و با خوشحالی گفت: «به به! تا حالا کجا بودی؟ من که از گرسنگی مردم! همین الان می‌آیم و کمکت می‌کنم».

میز را خیلی سریع چیدند و با هم سرمیز غذا نشستیم. دایی رضا رو به آقا مهدی کرد و گفت: «آقا مهدی، گاومان زایید!»

- چه طور؟

- برای این که یک شاگرد سمج و یک دنده گیر آورده ایم. البته فعلاً آینده این شاگرد، معلوم نیست. شاید هم استاد ما شود.

آقا مهدی که از حرف های دایی سر در نمی‌آورد و گیج شده بود، همان طور که سرش را پایین انداخته بود و خود را مشغول نشان می‌داد، جواب داد: «من که سر در نمی‌آورم. تو هم شوخیت گرفته است رضا؟»
- نه به جان دکترا! شوخی کدام است؟ جدی می‌گویم.

بعد دایی به طور مختصر و مفید به آقا مهدی توضیح داد و قرار شروع درس ها از فردا را نیز به او گوشزد کرد. آقا مهدی کمی فکر کرد و جواب داد: «این که خیلی عالی است. ولی من خودم را در آن حد نمی‌بینم که راهنمای کس دیگری باشم».

دایی نگذاشت که جمله مهدی تمام شود. زود وسط حرفش پرید و گفت: «لازم نیست ادا در بیاوری. تو که خوب می‌دانی بر من و تو و هر مسلمان دیگری واجب است که این کار را بکنند. بی‌خودی از زیر مسؤلیت شانه خالی نکن!»

بعد ادامه داد: «به نظرم بحث های نظری و اعتقادی را از فردا شروع کنیم و مسائل عملی مرحله بعدی باشد. حالا اگر جرأت داری، اعتراض کن، آقای دکترا!»

بیچاره آقا مهدی که در محاصره سیل کلمات آتشین دایی‌رضا درمانده شده بود، هیچ جوابی نداد و فقط دستانش را بلند کرد و گفت: «من تسلیم هستم. خواهش می‌کنم رضا، رضایت بده».

دایی رضا با لبخند رضایتی که برلبانش نقش بسته بود، گفت: «باید هم تسلیم شوی. این جا دیگر خط اول جبهه نیست که تو دستور بدهی و من اطاعت کنم. فکر کردی دنیا یک جور می‌ماند؟ بله! یک روزی هم می‌رسد که من به شما، آقای دکترا امروز و فرمانده سابق دستور بدهم. همین است که از قدیم گفته اند که کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد!»

من از حرف های دایی‌رضا چیز زیادی دستگیرم نشد؛ ولی دیدم آقامهدی تا بناگوش سرخ شد و با ناراحتی جواب داد: «رضا! تو دست از شوخی و مزاح بر نمی‌داری؟ پیر شده ای، اما هنوز توبه نکرده ای که این قدر مردم را با آن زبان نیشدارت اذیت نکنی؟»

- حالا کجایش را دیده ای؟ صبر کن به ایران برگردی، آن وقت بهت می‌گویم که یک من ماست چه قدر کره دارد!

- خیلی خوب، پس تا دیدار در ایران، آتش بس!

- باشد. هر طور که دوست داری.

بعد، دای‌رضا انگار چیزی را به یاد آورده باشد، گفت: «دیدی چه شد؟»

- چه چیزی؟

- هیچی دیگر. خواهرزاده عزیزم دوباره دیرش شده. حالا خواهش می‌کنم زود آن ابوطیاره‌ات را بیاور تا او را به خانه اش ببریم.

فوری حرف دایی را قطع کردم و گفتم: «نه، نه! اصلاً لازم نیست. من خودم بر می‌گردم.»

آقا مهدی جواب داد: «نه موناخانم! دایی درست می‌فرمایند. الان، اگر اجازه بدهید، چون دیر وقت است، شما را به منزل می‌رسانیم.»

دایی دنباله حرف آقا مهدی را گرفت و ادامه داد: «نترس بابا! نشانی خانه تان را یاد نمی‌گیریم. ترسیدی بخواهی ما را دعوت کنی؟»

سرم را پایین انداختم. می‌خواستم زمین دهان باز کند و مرا بلعد. دایی که ناراحتی مرا دید، دستم را گرفت و گفت: «شوخی کردم، ناراحت نشو. خودت را عذاب نده! ان شاء الله همه چیز درست می‌شود. دنیا همیشه يك جور نمی‌ماند.»

با هم سوار شدیم و وقتی به در خانه رسیدیم، دایی‌رضا رو به من کرد و گفت: «مونا جان! هر طور صلاح می‌دانی مامان را از آمدن من با خبر کن. من دیگر طاقت و صبر ندارم. می‌خواهم هر چه زودتر خواهرم را، تنها خواهرم را ببینم.»

به دایی قول دادم که هر چه زودتر ترتیب ملاقات آن دو را بدهم. پس از خداحافظی پیاده شدم و وقتی وارد منزل شدم، هنوز بابا و مامان نیامده بودند. به اتاقم رفتم. وقتی آمده استراحت می‌شدم، تحولی در روحیه ام احساس می‌کردم. مثل بچه های کلاس اول که اولین روز مدرسه برایشان پر از دلهره و تشویش، به همراه اشتیاق فراگیری است، من هم به کلاس درس می‌اندیشیدم. کلاسی که سال های زیادی در آرزوی رفتن به آن، شب را به روز و روزم را به شب رسانده بودم. مخصوصاً که اساتید آن کلاس به نظرم چیزی کم و کسر نداشتند. فردای آن روز، یکشنبه بود و من وقت کافی داشتم تا با مادرم باشم و موضوع دایی‌رضا را برایش بازگو کنم. به امید فردایی موفقیت آمیز سر به بالین گذاشتم و خوابیدم. صبح روز بعد تا وقتی از خواب بیدار شدم، سر و صدای پدر و مادرم که با هم گفت و گو می‌کردند، از آشپزخانه به گوش می‌رسید. پس از شستن دست و صورت وقتی که وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم، هر دو با هم یکصدا گفتند: «به به! چه عجب از خواب بیدار شدی؟»

مادر صبحانه مرا آماده کرده و روی میز چیده بود؛ در حالی که سعی می‌کردم خودم را روی صندلی جابه جا کنم، جواب دادم: «خیلی خسته بودم. خواب ماندم در ضمن، مگر امروز یکشنبه نیست؟»

پدر جواب داد: «چرا؟»

بعد با خوشحالی که از قیافه اش می‌توانستم بفهمم، ادامه داد: «حالا چه کار کرده بودی که خسته شدی؟ راستی دیشب نبود؟ من و مادرت داشتیم می‌رفتیم سینما، دیدیم که تو یادداشت گذاشته ای که دیر به خانه برمی‌گردی. البته شیرین گفت که تو يك دوست پیدا کرده ای؛ ولی من تعجب کردم.»

- بله! خانه یکی از دوستانم بودم. شما او را نمی‌شناسید. تازه با او آشنا شده ام. سر فرصت او را به شما هم معرفی می‌کنم.

- خوب است! من فکر می‌کنم بالاخره سر عقل آمده ای و داری به زندگی عادی رو می‌آوری. خوشحالم که بالاخره تو يك دوست پیدا کردی تا يك شب مهمانش باشی!

سر و ته قضیه را يك جوری به هم آوردم و حرف را به جای دیگری کشیدم تا بحث بیشتر ادامه پیدا نکند. پس از خوردن صبحانه، وقتی که پدر با دوستانش به گردش رفت، فرصت مناسبی پیدا شد تا با مادر به گفت و گو بپردازم. مادر حدس می‌زد که حرفی برای گفتن دارم؛ چون حرکات و رفتارم برایش غیرعادی جلوه می‌کرد و مثل کسی بودم که می‌خواهد هر چه زودتر از زیر بار مسؤلیت سنگینی شانه خالی و خود را آسوده کند. آن قدر دور مادر به این طرف و آن طرف چرخیدم تا بالاخره به ستوه آمد و گفت: «دختر! بگو چه می‌خواهی؟ چرا این پا و آن پا می‌کنی؟ چه شده است؟ بگو و خودت را خلاص کن.»

آب دهانم را قورت دادم و با نگرانی گفتم: «مادر؟»

- بله! گفتم که حرفت را بزن! کلافه ام کردی!

- می‌دونی مامان! من با دایی رضا حرف زدم. ...

- خوب! کی؟

- همین دیروز.

رنگ مادر تغییر کرد. لرزش دستانش را می‌توانستم به وضوح ببینم. با لکنت پرسید :

«خوب... خوب... حالا... کار تو به جایی رسیده است که سرخود به ایران زنگ می‌زنی؛ بی این که من را در جریان بگذاری؟»!

- نه مامان! سرخود که نه! از شما که اجازه گرفته بودم.

- نمی‌خواهم فعلاً در این مورد بحث کنم. دایی چه گفت؟ درباره چه چیز صحبت کردید؟

سرم را پایین گرفتم! و در حالی که با نوک انگشتان پا فرش زیر پایم را لمس می‌کردم، جواب دادم: «من تلفنی صحبت نکردم»!

- پس نامه دایی رسیده است؟ بیار ببینم!

- مامان نامه ای هم در کار نیست.

- دختر داری من را دیوانه می‌کنی. زود باش بگو پس چه طوری؟

- هیچی، یعنی، یعنی...

- یعنی چه؟

- یعنی این که دایی امریکاست، آن هم در همین شهر!

مادر مثل صاعقه زده‌ها خشک شد. دیگر زبانش را یارای گفتن نبود. همان‌طور بی‌حرکت ماند و چشمانش را به چشمانم دوخت. سرانجام پس از مدتی مکث به حرف آمد و گفت: «مونا! بگو به جان مادر! با من شوخی نکن! من تحمل این جور شوخی‌ها را ندارم».

- باور کنید مامان، من با شما شوخی نکردم. جدی گفتم.

مادر خود را روی میبل انداخت و گفت: «یعنی، داداشم همین جا نزدیک ماست؟ باور کنم»!

- بله، باور کنید.

- حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟

- خانه یکی از دوستانش است. در واقع، به دعوت دوستش به امریکا آمده است.

- کی؟

- دو روز پیش.

- پس چرا به من نگفتی؟

- برای این که خودش خواسته بود، بعداً به شما بگویم. یعنی یواش‌یواش شما را آماده کنم!

- پس تو دیروز و پریروز... ..

- بله، درست حدس زدید!

- باید می‌فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است. پس الان کجاست؟ زودباش که دیگر جانم را به لیم رساندی.

- فکر می‌کنم در آپارتمان دوستش آقا مهدی، منتظر من و شماسم.

- پس دختر منتظر چه هستی؟ زود باش که دیگر طاقت ندارم! البته نمی‌دانم چطوری با او روبه رو بشوم و چه باید به او بگویم؟

- مامان، بالاخره يك چیزی پیدا می‌کنی که به او بگویی.

- خوب است دیگر. ببین چه بلاهایی سر من می‌آوری؟ فقط زودتر حاضر شو تا برویم. مگر نشنیدی؟ بجنب دیگر!

- چشم! الان حاضر می‌شوم اول اجازه بدهید زنگ بزنم و به دایی اطلاع بدهم.

- من رفتم آماده بشوم. تو هم هر کاری که لازم است، انجام بده!

من زنگ زدم و به دایی گفتم که به دیدنش خواهیم رفت. دایی رضا که خیلی خوشحال و ذوق زده شده بود، گفت منتظر ما می‌ماند. به هر زحمتی بود، مادر و من به راه افتادیم و ساعتی بعد در آپارتمان آقا مهدی بودیم. وقتی زنگ در را به صدا در آوردم، مادر عملاً خود را باخته بود. چشمانش سیاهی می‌رفت و فشار خونس به شدت پایین آمده بود. وقتی از پشت آیفون صدای دایی‌رضا را شنیدم، دستش را روی قلبش گذاشت و سعی کرد تا با تك نفس های عمیقی که می‌کشید، جلو بند آمدن نفسش را بگیرد. وقتی وارد ساختمان شدیم. دایی را دم در منتظر دیدیم. خواهر و برادر چند دقیقه در چشمان هم خیره شدند و ساکت ماندند... یکبارہ انگار مادر یادش آمد که با چه کسی روبه‌رو شده است، فریادی کشید و دایی‌رضا را در بغلش گرفت. سیل اشک از دیدگان هر دو می‌بارید. من طاقت دیدن چنین صحنه ای را نداشتم. بغض گلویم را می‌فشردم. آقا مهدی آن قدر فهمیده بود که در منزل نمانده بود. دایی، مادر و مرا به داخل دعوت کرد و وقتی وارد شدیم، دوباره خواهر و برادر شروع به گریه کردند.

سرهایشان نزدیک هم بود و در گوش همدیگر نمی‌دانم چه چیزی زمزمه می‌کردند. گاهی گریه شان تبدیل به خنده می‌شد، اما دوباره شروع به گریستن می‌کردند. من اصلاً فراموش شده بودم. این حالت بیشتر از يك ساعت طول

کشید و در این مدت، من خود را با قفسه کتاب های آقا مهدی مشغول کردم. کتابخانه ای بود که علاوه بر کتاب های علمی مخصوص رشته او، کتاب های متفرقه و نفیس زیادی داشت. دیدن آن کتاب ها چنان برایم جالب بود که ناخودآگاه لب به تحسین او گشودم و از این همه استعداد و نظم و دقت شگفت زده شدم. شخصیت آقا مهدی برایم معما بود. او چگونه توانسته بود با توجه به مشغله های زیادی که در زمان جنگ - به گفته دایی رضا - داشت، در زمینه علمی نیز موفق و سرآمد باشد؟ یعنی هم درس خوانده و هم جنگیده بود، بدون آن که احساس خستگی کند. درک این مسأله برایم دشوار بود. عجیب تر از همه برای من این بود که آن همه مصیبت و درگیری نتوانسته بود خُلق و خویش را عوض و تبدیل به يك انسان يك بعدی کند. شاید من پیش داوری می‌کردم و حدسیاتم در مورد آقا مهدی درست نبود.

در این اندیشه سیر می‌کردم که صدای دایی‌رضا رشته افکارم را برید و مرا متوجه خود کرد. برگشتم و نگاهی به مامان و دایی‌افکندم. وضعیت عادی بود. دایی‌رضا مرا نیز به جمعشان دعوت کرد. وقتی پیش آن ها نشستم، دایی شروع به تعریف وقایع مهم از آن زمانی کرد که پدر و مادرم از ایران خارج شده بودند. هر دو مثل آهنربا تمام جملات دایی را کلمه به کلمه جذب می‌کردیم و از حوادث انقلاب و اتفاقات به وقوع پیوسته بسیار متعجب می‌شدیم. از پیشرفت هایی که حاصل شده بود، خوشحال بودیم. دایی‌رضا پس از ساعت ها تعریف از ایران، ساکت شد. دنیای جدیدی جلو چشمان من و مادر پدید آمده بود. بسیاری از افکار و اندیشه های غلط مادر که تحت تأثیر پدر بود، عوض شده بود و من از داشتن چنین هم وطنانی ذوق زده شده بودم و به خود که يك ایرانی بودم، افتخار می‌کردم. صحت و صدق گفتار دایی‌رضا برای ما مسلم و محرز بود. به همین جهت تمام حرف های او را بی‌کم و کاست قبول داشتیم. آن قدر حرف زدیم که نهار به عصرانه تبدیل شد. بعدازظهر نیز دایی از خود و خانواده اش تعریف کرد و گفت که يك دختر و يك پسر دارد و فرزندانش برای دیدن تنها عمه و دختر عمه شان لحظه شماری می‌کنند. عکس هایی را که آورده بود، نشان داد. دلم می‌خواست در ایران بودم و در کنار زن‌دایی و بچه ها عکس می‌گرفتم. بعد از آن، از هر دری صحبت کردیم و مادر با اصرار از دایی‌رضا خواست که به خانه ما بیاید؛ ولی دایی نپذیرفت و گفت که آمدن وی به علت مخالفت جدی و سرسختانه پدرم باعث به هم ریختن اوضاع خانواده می‌شود. او دوست نداشت که باعث چنین اوقات تلخی در خانواده ما باشد. از مادر نشانی محل کارش را گرفت و گفت، چند روزی که آن جاست، به او سر خواهد زد. مادر از این که نمی‌توانست از برادرش در خانه خودش پذیرایی کند، بسیار غمگین و ناراحت بود؛ ولی دایی‌رضا به او دل‌داری داد و گفت: «ان شاءالله اگر خدا بخواهد، همه چیز درست می‌شود. دلم گواهی می‌دهد که کیومرث خان هم از گذشته پشیمان می‌شود و بر می‌گردد.» کلاس آن روز من خود به خود تعطیل شد. به دایی اعتراض کردم و او در جواب گفت: «نگران نباش! اگر من وقت ندارم، آقا مهدی فرصت کافی خواهد داشت تا اصول اولیه را تدریس کند. آنچه بیشتر مهم و ضروری است، خواست تو است که الحمدلله در این راه پیش قدم و بی‌تاب هستی.»

از فردای آن روز، کلاس هایی که قول داده بودند، شروع شد. من بدون خجالت، روسری و لباس گشادای تهیه کرده بودم و حجاب را آن طور که دایی گفته بود، رعایت می‌کردم. هر چند که باعث شده بود، عده ای مرا تمسخر و یا با تعجب نگاه کنند، ولی من هیچ اهمیتی نمی‌دادم. از شناخت دین و مبانی آن و اصول دین شروع کردیم. آن ها علت ها و معلول ها را بررسی می‌کردند و چکیده مطالب را پس از بحث های فراوان به صورت خیلی ساده و قابل درک و فهم من به من انتقال می‌دادند. هر روز که از آموختن من می‌گذشت، بیشتر پی به ارزش های وجودی انسان می‌بردم؛ انسانی که در سایه لطف پروردگار و مهر او می‌تواند بالاتر از ملانکه باشد. کلمات و آموخته هایم به تمام کمبودهای چندین ساله من، کمبودهایی که در انسان غربی وجود داشت، جواب می‌داد. شوقی وصف ناپذیر

مرا در برگرفته بود. در خود قدرتی بسیار عظیم می‌دیدم و از این که انسانی پوچ و بی‌معنی نیستم و هدفی دارم و معبودی که حی‌لایموت و قادر مطلق است، بسیار شادمان بودم. البته درک می‌کردم که استدلال‌ها را خیلی ساده و قابل هضم مطرح می‌کنند و درک عمیق‌تر را برای مطالعه من می‌گذارند. آن‌ها منابع مختلفی به من معرفی می‌کردند. مشکل عمده من نفهمیدن زبان عربی بود که آقا مهدی تقبل کرد تا در این راه به من کمک کند تا من هر چه بیشتر بتوانم با روح آیات و روایات انس بگیرم و این کلمات مقدس تأثیر بیشتری در جان و روانم بگذارند. هیچ وقت در یادگیری درسی این قدر شتاب زده و مشتاق نبودم؛ چرا که این کلمات و جملات نبود که من یاد می‌گرفتم؛ بلکه تمام ذره ذره سلول‌هایم در تب دانستن می‌سوختند و مرا وا می‌داشتند تا لحظه‌ای از یادگیری و شنیدن و عمل کردن غفلت نکنم. کمتر در خانه بودم و بیشتر به تحقیق و تخصص می‌پرداختم. رفتارم از نظر مادرم که همه چیز را می‌دانست، عجیب نبود؛ ولی برای پدرم که اطلاعاتی نداشت، تعجب‌آور بود؛ البته نه از لحاظ این که من کمتر در خانه بودم، فقط از این لحاظ که توانسته بودم دوستی پیدا کنم که اکثر اوقات با او باشم! من نیز نمی‌خواستم حدس و گمان اشتباه پدرم را اصلاح کنم؛ برای این که این طوری به نفع من بود و من می‌توانستم حداکثر استفاده را بکنم. روزی که قرار بود دایی به ایران برگردد، غم عالم را روی سینه خود احساس کردم. حتی توانایی نداشتم که جلو اشک‌هایم را بگیرم. فقط یک چیز و یک نقطه نورانی بسیار قوی در قلبم باعث شده بود که به راحتی رفتش را قبول کنم و آن عشق به معبود یکتا و اشیئاق به صحبت و راز و نیاز با او بود. محبت خالق یکتا و پرستش او آن قدر قوی بود که علائق دیگر را در قلبم بسیار کم رنگ کرده بود. می‌خواستم خیلی سریع‌تر در کلاس‌های دینی و اعتقادی پیش بروم. آن قدر تشنه بودم که اگر خجالت نمی‌کشیدم، درخواست می‌کردم در روز حداقل دوازده ساعت سر کلاس درس باشم. از روزی که دایی‌رضا به ایران برگشت، آقا مهدی محل کلاس‌ها را «واحد رایانه» دانشگاه قرار داد و از پذیرفتن من در آپارتمان‌ش امتناع کرد. شاید مهدی چون عامل به تمام گفته‌ها و اعتقاداتش بود، حرف‌هایش تا عمق جانم نفوذ می‌کرد و او با حوصله بسیار زیاد تا جایی که می‌توانست به سؤالات من جواب می‌داد. هر روز که می‌گذشت، من بیشتر جذب او می‌شدم و کمالات و فضایل اخلاقی‌ش بیش از پیش مرا به تحسین و امی‌داشت. من او را نمونه کاملی از یک مسلمان شیعه می‌دانستم.

بعد از گذشت دو ماه بحث و گفت و گو درباره مبانی و اعتقادات و شناخت دین و راه اسلام و هم چنین گروه‌ها و فرقه‌های اسلامی و شناخت ابتدایی از بهترین راهنمایان بشر و ستارگان آسمان ولایت و امامت بعد از پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله وسلم)، نوبت به دروس عملی رسید. خاطره انگیزترین آنها درس نماز بود؛ به طوری که هنوز هم تمام سخنان آقا مهدی درباره نماز در خاطر من مانده است.

به هر حال زیباترین و پاک‌ترین و بی‌آلایش‌ترین راز و نیاز یک موجود ضعیف و بی‌مقدار در مقابل منبع عظیم فیض و دانای مطلق، یعنی نماز شروع شد. بعدها بود که فهمیدم نماز، این بهترین عبادت و بزرگ‌ترین شرف بندگی، اسرار و رموزی بس شگرف و عظیم دارد که تاکنون هر چه به رشته تقدیر در آمده است، به هیچ وجه گویای تمام و کمال اسرار آن نیست. آقا مهدی بحث اسرار نماز را این گونه شروع کرد:

«یا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ...» (1)

«ای مردم! همگان نیازمند خداوند هستید و او است بی‌نیاز ستوده.»

می‌دانیم که خداوند هیچ گاه نیازی به عبادت و نماز انسان‌ها ندارد. هر آنچه در زمین و آسمان است، از او است. فرشتگان از عبادتش خسته نمی‌شوند و هرگز سستی بر آنان حاکم نمی‌شود. تمام آفرینش به عبادت و تسبیح او مشغولند. بنابراین، پروردگاری که تمام دنیا و ما فیها و تمام عالم هستی فرمانبردار او است، طاعت و عصیان ما او را هیچ سود و زیانی ندارد.

حضرت علی (علیه السلام) می‌فرماید:

«خداوند سبحان، آن گاه که دست به خلقت آدمیان گشود، در بی‌نیازی کامل از اطاعت آنان و امنیت تمام عیار از عصیان آنان بوده است؛ زیرا نه معصیت معصیت کاران او را آسیبی می‌رساند و نه فرمانبری فرمانبرداران، وی را سود می‌بخشد.» (2)

چیزی که در این جا مطرح است، بهره‌مندی ما از آثار عبادت و تبعات ناشی از عبودیت است. آثاری که اگر با روح و جانمان در آمیزند، موجب دریافت نور از منبع پر فیض الهی می‌شوند. سه عامل زیر نمونه‌ای از آثار عبودیت و بندگی است:

۱. رشد انسان

وجه مشترک انسان با جمادات و نباتات در برخی از غرایز و رشد و نمو جسمانی است؛ ولی امتیازی که مخصوص انسان بوده و فرا راه او است و باعث دستیابی او به کمال می‌شود، استعداد رسیدن به کمال در باطن انسان هاست؛ به گونه‌ای که اگر انسان در جهت تربیت و اصلاح خود سعی و تلاش عاقلانه‌ای به عمل آورد، به

کمال مطلوب دست می‌یابد و یکی از راه های تربیت و اصلاح که یقیناً اثری بس عمیق در ذات انسان به جا می‌گذارد، همان عبودیت و بندگی خالق یکتاست. در پاره ای از آیات، راه رسیدن به حیات متعالی انسانی و دوری از گناهان در گرو اطاعت از خداوند و پیامبران وی برشمرده شده است؛

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ » (3)

ای کسانی که ایمان آوردید! دعوت خدا و پیامبر را استجابت کنید؛ آن هنگام که شما را به سوی چیزی می‌خواند که مایه حیات شماست!

انسان برای رسیدن به سعادت واقعی و تزکیه روح و رهایی از زندان ضلالت و گمراهی باید به اطاعت خداوند و عبادت و نماز روی آورده تا به رشد و تعالی درخور و شایسته شأن خود دست یابد؛ وگرنه هیچ فرقی با حیوان نخواهد داشت؛ بلکه پست تر از حیوان نیز خواهد بود.

۲. اجابت ندای فطرت

فطرت، همان ادراک درونی انسان است که احتیاج به استدلال ندارد. درک وجود خداوند و ضرورت عبادت و کرنش در مقابل او، یکی از ابعاد فطرت انسان است.

منظور از فطری بودن عبادت و اطاعت این نیست که تمام انسان ها اهل دیانت و اطاعت و عبادتند؛ یا به این مسأله اعتقاد دارند؛ بلکه مراد آن است که اگر درون خود را از خودپرستی ها پاک کنند، در درک عبادت و ضرورت عبادت خداوند، محتاج به دلیل نخواهند بود.

بهترین نمونه فطری بودن عبادت و اطاعت خداوند، یاری‌طلبی و استمداد جویی اکثر انسان ها در لحظه های پر خطر و دردناک از خداوند است.

« فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلِكِ دَعَوْا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ » (4)

آن هنگام که سوار بر کشتی می‌شوند، خداوند را با خلوص نیت می‌خوانند. اما هنگامی که [خداوند] آن ها را به خشکی می‌رساند و نجات می‌دهد، باز مشرک می‌شوند.

بنابراین، نیاز به عبادت امری روشن و بدیهی است و فطرت انسان، دلیل قانع کننده ای بر این ادعاست.

۳. شکر نعمت ها

انسان ها در مقابل لطف و احسان دیگران بی‌تفاوت نیستند و همواره سعی می‌کنند در صدد جبران آن برآیند و حق صاحب نعمت را ادا کنند. هر قدر که نعمت و لطف وسیع تر باشد، تشکر انسان نیز طیف وسیع تری خواهد داشت. با توجه به این اصل، انسان در مقابل خداوندی که نعمت هایش آن قدر وسیع است که قابل شمارش نیست و سراسر حیات انسان و تمام لحظات زندگی او را در بر گرفته است، چاره ای جز عبادت، کرنش و سپاسگزاری ندارد.

جایگاه نماز در آیات قرآن

قرآن، کلام گوارا و شیرین خداوند سبحان، در لابه‌لای آیات نورانی خود انسان ها را به برپاداشتن نماز و توجه و حفظ آن سفارش می‌کند و مفاهیم ارزشمندی را مطرح می‌سازد؛ از آن جمله است :

نماز انسان را از بدی باز می‌دارد.

نماز عامل اصلاح جامعه است.

نماز، راه رستگاری است.

و ده ها مفاهیم دیگر که همگی از اهمیت و عظمت نماز حکایت دارند. پاره ای از آیات را جهت درک بهتر جایگاه و ارزش نماز، مورد بررسی قرار می‌دهیم.

نماز موجب هدایت و رستگاری است

استفاده از مواهب و نعمت های طبیعی و معنوی، مستلزم آمادگی خاص است؛ همان طور که نوازش لطیف باران و قطره های حیات بخش آن در زمین شوره زار جز خار و خسی نمی‌رویند. فقط مؤمنان هستند که از نوازش نسیم رحمت پروردگار بهره مند و کامیاب می‌شوند.

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَلَمْ تَلِكْ آيَاتُ الْكِتَابِ الْحَكِيمِ هُدًى وَرَحْمَةً لِّلْمُحْسِنِينَ الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَ هُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ أُولَئِكَ عَلَى هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. » (5)

به نام خداوند بخشنده مهربان

این آیات کتاب حکیم (خداوند) است. کتابی که برای نیکوکاران هدایت و رحمت است. آنان که نماز را برپای می‌دارند و زکات می‌پردازند و به آخرت نیز یقین دارند. خداوند آنان را هدایت کرده است و آنان رستگارانند!

در این نشانه ها، نمازگزاران همان انسان های بهره مند شده از فیض و هدایت پروردگاری هستند.

نماز عامل بازدارنده است

نماز، حبل متین و استوار بین بنده حقیر و کوچک و پروردگار بزرگ و آفریننده هستی است. نماز، رابطه ای چنان نیرومند بین انسان و خالق هستی ایجاد می‌کند که توان جلوگیری از اعمال بد، کجی‌ها و ناراستی‌ها را دارد؛ چرا که خداوند می‌فرماید:

«وَأَقِمِ الصَّلَاةَ إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا تَصْنَعُونَ» (6)

«و نماز را به پا دارید که نماز، انسان را از زشتی‌ها و پلیدی‌ها باز می‌دارد و یاد خداوند برتر است و خداوند می‌داند چه کارهایی انجام می‌دهید.»

توجه به معانی جملاتی که در نماز گفته می‌شود، این حقیقت را به اثبات می‌رساند که کسی که به نماز می‌ایستد، اگر با توجه و خضوع و حضور قلب به نیایش بپردازد، سدی محکم و آهنین در مقابل راه کج و نادرست خواهد ساخت که او را از هر کژی دور خواهد ساخت؛ زیرا که او خدا را از هر چه که هست، بالاتر و برتر می‌داند و به پرستش خالق پرداخته است که همه چیز از او می‌باشد؛ «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

به سپاس او روی می‌آورد؛ «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.»

یادی از رحمت او می‌کند؛ «الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ.»

و او را صاحب اختیار قیامت و روز جزا می‌داند؛ «مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ.»

و خود را به عبادتش مشغول می‌نماید؛ «إِيَّاكَ نَعْبُدُ.»

و از او یاری می‌جوید؛ «وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ.»

و از او می‌خواهد که وی را به راه راست هدایت کند؛

«إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.»

راه کسانی که در وادی رحمت قدم گذاشته اند؛ «صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ.»

و از راه کسانی که در ضلالت و گمراهی هستند، دوری گزیند؛ «غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ.»

سپس در مقابل او ادب و کرنش می‌کند و خم شده، زمزمه پاکی سر می‌دهد؛ «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ.»

و در نهایت خضوع و ادب سر بر خاک می‌گذارد و ترانه عبودیت می‌سراید؛ «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَبِحَمْدِهِ.»

و یک بار دیگر این مراحل را از ابتدا تا انتها می‌پیماید.

پس گواهی به وحدانیت حق تعالی می‌دهد؛ «اشهدان لا اله الا الله وحده لا شريك له.»

و نیز گواهی به رسالت پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) می‌دهد؛ «و اشهد ان محمداً عبده و رسوله.» و بر او و خاندانش صلوات می‌فرستد.

و در مقام تسبیح جلال و جمال خداوند بر می‌آید؛ «سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ.»

و در نهایت، با درود بر پیامبر و بندگان صالح، نیایش خود را به پایان می‌رساند.

«السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.»

«السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ.»

«السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.»

مسئلاً چنین شخصی که در مقابلش افق‌های روشن و بی‌بدیل و بی‌نظیر معنویت گسترده شده است، خود را در برابر بزرگ‌ترین و برترین قدرت می‌بیند و همه هستی و تمام جزء جزء خود را از وجود و قدرت مطلقه او می‌داند و خود را در مقابل اعمالش، حتی در مقابل افکار و اندیشه‌هایش مسؤول می‌داند. قهراً چنین توجهی آن هم اگر روزی پنج نوبت تکرار شود، در روح شخص چنان تأثیر به‌سزایی خواهد داشت که به راحتی می‌تواند در مقابل پلیدی‌ها، بدی‌ها، فحشا، منکرات و رذایل اخلاقی مقاومت نموده، وجودش را از چشمه‌سار رحمت حضرت حق سیراب کند. اگر غفلت انسان آن قدر باشد که توجهی به مفاهیم و معانی نداشته و به‌جا آوردن نماز تأثیری در روح و جسمش نگذاشته باشد، می‌توان گفت که او به نماز نایستاده است.

نماز از بهترین طرق یاد خداست

«همانا من خداوند هستم و معبودی جز من نیست. مرا عبادت کن و نماز را برای یاد من برپا دار.» (7)

خداوند جل و علا در این آیه از میان عبادات، نماز را برگزیده و دستور به برپاداشتن آن داده است. نکته مهم دیگر، برپایی نماز فقط برای یاد خداوند است. پس نماز برای یاد خداست و یاد خدا موجب اطمینان و آرامش نفس است؛ «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (8)؛ «آگاه باشید که دل‌ها به یاد خداوند آرام می‌گیرد.» و کسی که به چنین جایگاهی برسد، در زمره خاصان و بندگان مقرب پروردگار قرار می‌گیرد.

نماز موجب سعادت و رستگاری است

«قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى» (9)

به راستی رستگار است کسی که خود را تزکیه کند و نام پروردگار را به یاد آورد و سپس نماز گزارد. خداوند در این آیه، رستگاری را در دو چیز می‌داند:

اول: تزکیه روح از ناپاکی‌ها و شرارت‌ها.

دوم: یاد پروردگار و خواندن نماز.

انسان تا خود را از لوث آلودگی‌ها پاک نسازد و قلبش را از کینه‌ها و ... نرهاند و محبت و عشق پروردگار را در قلبش جایگزین نکند، نمی‌تواند به نماز بایستد و از طرف دیگر، چنین نمازی موجب دوری انسان از بدی‌ها و پلیدیهاست و در نهایت، شخص به طهارتی دست می‌یابد که موجب سعادت و رستگاری دنیا و آخرتش می‌شود.

نماز، توشه‌ای پر ارزش برای آخرت است

در آن زمان که دوستی‌ها، اموال، اولاد و ... هیچ تأثیری در سرنوشت انسان نداشته باشند، هرگز روابط دنیوی و مادی نمی‌توانند به حال شخص مفید واقع شوند؛ مگر تنها رابطه‌ای که با پروردگار عالمیان برقرار شده باشد و مهم‌ترین رابطه معنوی که باعث نجات و فلاح انسان در روز قیامت خواهد شد، به یادداشتن نماز است. خداوند در آیات متعددی به این امر مهم اشاره می‌فرماید:

« قُلْ لِعِبَادِيَ الَّذِينَ آمَنُوا يُقِيمُوا الصَّلَاةَ وَ يُؤْتُوا مِمَّا رَزَقْنَاهُمْ سِرًّا وَ عَلَانِيَةً مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ يَوْمٌ لَا يَبِغُ فِيهِ وَ لَا خِلَالٌ» (10)

« بگو به بندگان من، آنان که ایمان آورده‌اند، نماز را به پادارند و از آنچه به آنان عنایت کرده‌ایم، پنهان و آشکار انفاق کنند؛ قبل از آن که روزی فرارسد که نه در آن خرید و فروش است و نه دوستی».

و یا در جای دیگری می‌فرماید:

« إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَ آتَوْا الزَّكَاةَ لَهُمْ أَجْرُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (11)

« به درستی آنان که ایمان آورده‌اند و عملی نیک انجام می‌دهند و نماز را به پا می‌دارند و زکات را پرداخت می‌کنند، پاداش آنان نزد خداوند است و هیچ ترس و حزنی بر آنان نخواهد بود».

صاحبان اندیشه و خرد، نماز گزارانند

خداوند در آیات 19 تا 22 سوره رعد، هشت صفت اولوالالباب (صاحبان خرد و اندیشه) را این چنین معرفی می‌کند:

« به پیمان‌هایی که با خداوند بسته‌اند، وفا می‌کنند».

« پیوند‌هایی را که خداوند دستور به حفظ آن داده است، برقرار می‌سازند».

« از خداوند بیمناک هستند».

« از بدی حساب می‌ترسند».

« در مقابل مشکلات پادارند و این پایداری فقط به خاطر خداوند است».

« نماز را به پا می‌دارند».

« و از آنچه روزیشان کردیم مخفیانه و آشکارا می‌بخشند».

« بدی را با خوبی پاسخ می‌دهند».

همان‌طور که ملاحظه می‌شود، برپاداشتن نماز یکی از اوصاف صاحبان خرد و اندیشه ذکر شده است.

برپایی نماز، اصلاح جامعه را به دنبال دارد

جامعه از فرد فرد انسان‌ها تشکیل شده است. بنابراین، نماز گزار با پیوندی که بین خود و خدای خویش به وجود می‌آورد، آن هم با توصیف‌هایی که قبلاً متذکر شدیم، وظیفه و مسؤولیتی سنگین را در برابر هر فرد دیگر و جامعه خویش احساس نموده، تلاش می‌کند که دیگر افراد جامعه را نیز از زیر بار تعدی و ظلم و اجحاف خارج کند.

« وَالَّذِينَ يُؤْتُونَ بِالصَّلَاةِ وَ أَقَامُوا الصَّلَاةَ إِنَّا لَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُصْلِحِينَ» (12)

« و آنان که به کتاب خداوند تمسک می‌جویند و نماز را برپا می‌دارند، ما پاداش مصلحان را ضایع نمی‌کنیم».

در این آیه، اصلاح گران جامعه از کسانی هستند که نماز را به پا می‌دارند و به کتاب خداوند تمسک می‌جویند.

یاری گرفتن از نماز در مصائب و مشکلات

یاری از نماز، تکیه‌گاهی مطمئن برای مقابله با مشکلات و مصائب بوده، با توجه به مبدأ هستی، بهترین راه برای مقابله با رویدادهای وخیم می‌باشد.

« وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلَاةِ وَ إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا رَبِّهِمْ وَ أَنَّهُمْ إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» (13)

«و استعانت بجوید از صبر (روزه) و نماز که این جز بر آنان که خاشع اند، گران است؛ همانانی که امیدوار ملاقات خداوند هستند و به سوی او باز می‌گردند».

در تربیت دینی ما چنین توصیه شده است که هرگاه مشکلی به شما روی آورد، نماز بخوانید و از خداوند یاری بجوید. ابوعلی سینا می‌گوید: به هنگام مطالعه شبانه، هر زمان مشکلی علمی برآید پیش می‌آید و نمی‌توانستم آن را حل کنم، به مسجد جامع شهر می‌رفتم و دو رکعت نماز می‌خواندم. سپس از خدا می‌خواستم مرا به وسیله نور آن نماز مدد کند تا گره از آن مشکل باز شود. آری! پس از بیرون آمدن از مسجد، مشکلم حل می‌شد و به اندک زمانی به آنچه می‌خواستم، می‌رسیدم.» (14)

من عاشقانه و با حرص و ولع بسیار مشغول آموختن دروس بودم و ساعتی که در «واحد رایانه» دانشگاه از محضر درس آقامهدی استفاده می‌کردم، برای من یکی از بهترین و مفرح‌ترین ساعات زندگی در آن زمان به حساب می‌آمد. از آن به بعد، حجابم را به طور کامل رعایت کردم و ترسی از سرزنش و تمسخر دیگران نداشتم. انسان دیگری شده بودم. احساس بسیار لطیف و پاکی به من دست داده بود و هر لحظه خود را در محضر وجود لایزال هستی و یگانه جاوید می‌دیدم. در خود چنان قوت مبارزه و استقامتی یافته بودم که قادر به تحمل تمام مشکلات و ناهمواری‌های زندگی شده بودم. دیگر آن دختر زبون و درمانده نبودم. خود را وصل به دریای بیکران محبت الهی می‌دیدم و هر چه بیشتر در این دریا غوطه ور می‌شدم، از خلق و نیازمندی به هموع از لحاظ اعتقادی و زیربنایی، بیشتر می‌بریدم.

کلام آتشین آقامهدی در سر کلاس درس و تأثیر گفتارش که از اعتقاد و عملش نشأت می‌گرفت، مرا دو چندان شایسته خود می‌ساخت و در درونم کششی غیر ارادی به سوی حس می‌کردم. در گفتار و رفتارم بسیار مراقب بودم تا مبادا باعث رنجش شوم و در نتیجه، او را از دست بدهم. با طیف وسیع و روشن و زیبایی که جلو چشمانم باز شده بود، دیگر معنی خستگی روحی نمی‌فهمیدم و پوچی و بی‌هدفی را درک نمی‌کردم. زبان عربی را با سختی تمام با دیسکت‌های مختلف کم‌کم یاد می‌گرفتم و سعی می‌کردم خیلی سریع در این راه موفق شوم. شب و روز برایم معنی دیگری پیدا کرده بودند. هرگز نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای را بدون یاد خدا سپری کنم و سعی داشتم از ابتدا نیتم را چنان خالص کنم که تنها از او کمک بگیرم. از داشتن و رسیدن به اعتقاداتی این چنین ناب بر خود می‌بالیدم و زبانم از شکرگزاری به درگاهش قاصر بود. در منزل سعی می‌کردم به ندرت با پدرم رو به رو شوم. دوست نداشتم که بر اثر کشمکش‌های احتمالی من و او، وقفه‌ای در کلاس‌های درس پیش آید. با مادر مشکلی نداشتم. او از همه چیز اطلاع داشت و حتی من شاهد تغییرات اندکی در رفتارم بودم. یک روز از آقامهدی خواستم تا فلسفه واجب بودن نماز را برایم توضیح دهد و او مثل همیشه آرام و با حوصله جواب مرا از زبان حضرت امام رضا (علیه السلام) داد. او گفت: «حضرت می‌فرماید: نماز، اقرار به ربوبیت پروردگار و مبارزه با شرک و بت پرستی و ایستادن در پیشگاه خداوند است؛ آن هم در نهایت خضوع و تواضع و اعتراف به گناهان و تقاضای عفو از گناهان گذشته و هر روز پیشانی بر زمین ساییدن برای تعظیم پروردگار.

و دیگر آن که آدمی باید همیشه هشیار باشد تا گرد و غبار فراموشی حق بر دل او سایه نیفتد و مغرور نشود. خاضع و خاشع باشد و خواستار افزونی دین و دنیا. علاوه بر این‌ها، نماز، موجب مداومت بر یاد خداوند در روز و شب می‌شود تا بنده، مولا و خالق خویش را فراموش نکند و به سرکشی و طغیان نیفتد و همین توجه به خداوند و ایستادن در حضور او است که انسان را از گناهان دور می‌سازد و از انواع و اقسام فساد جلوگیری می‌کند.» (15)

و دوباره ادامه داد: «پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم) نیز در بیان فلسفه نماز بیانی زیبا دارند. ایشان می‌فرمایند: نماز از شرایع دین است و خشنودی خداوند در آن می‌باشد و روش پیامبران بر آن. برخی ویژگی‌ها را برای نمازگزار برشمرده‌اند؛ از جمله دوستی با ملائکه، هدایت پروردگار، ایمان و معرفت پروردگار، روشنایی در شناخت، برکت در روزی، راحتی برای بدن، ناپسندی برای شیطان، اسلحه‌ای علیه کفر، اجابتی بر دعا و قبولی اعمال. نماز، ره توشه‌ای است برای آخرت و شفیع است برای نمازگزار و انیسی است در قیبرش و جوابی است برای منکر و نکیر و تاجی است بر فرق او در محشر و نوری است بر صورت او و پرده‌ای است ما بین او و آتش و پوششی است بر بدن او و برهانی است میان او و خداوند و نجاتی است از آتش و عبوری است بر صراط و کلیدی است بر بهشت و کابینی است برای حوریان بهشتی و بهایی است برای بهشت. به وسیله نماز، بنده به درجات عالی می‌رسد؛ زیرا نماز تسبیح و تهلیل و تحمید و تمجید و تکبیر است و همچنین گفتاری است حق و دعوتی است به سوی حق» (16)

آثار نماز از دیدگاه معصومین «سلام الله علیهم اجمعین»
تطهیر و پاک شدن گناهان

پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: «اگر نهری در کنار خانه شما باشد و شما هر روز پنج بار در آن شست و شو کنید، آیا چیزی از آلودگی بر بدن شما می‌ماند؟ هرگز! داستان نماز، داستان همان نهر رونده است. هرگاه که نماز بر پا می‌شود، گناهان از بین می‌روند.»(17)

هنگام مرگ، ملائکه به نمازگزار کمک می‌کنند زمانی که دست انسان از عوامل مادی و دنیوی به کلی قطع شده و در آستانه ورود به جهان باقی است، شیطان سعی می‌کند که متاع دین را از کف انسان برآید. در چنین گیروداری، ملائکه به کمک انسان نمازگزار می‌آیند. امام صادق (علیه السلام) فرمود: «فرشته مرگ، شیطان را از کسی که محافظت بر نماز می‌کند، دور می‌سازد و به او تلقین شهادتین می‌کند؛ در آن حالتی که بسیار جانکاه است.»(18)

ریزش باران رحمت الهی تمام انسان‌ها نیازمند رحمت خداوند هستند. نمازگزاران علاوه بر استفاده از رحمت واسعه و کلی خداوند که برای تمام موجودات از جمله انسان شامل است، امتیازات ویژه‌ای از جانب حق جل و علا دریافت می‌دارند. حضرت امام صادق (علیه السلام) فرمود:

« هنگامی که نمازگزار به نماز می‌ایستد، رحمت پروردگار از آسمان به زمین سرازیر می‌شود و در پوششی از ملائکه رحمت قرار می‌گیرد و فرشته‌ای ندا می‌دهد: «اگر نمازگزار می‌دانست که آثار نماز چیست، هرگز از آن روی نمی‌گرداند.»

در همین رابطه، پیامبر بزرگ اسلام (صلی الله علیه وآله وسلم) می‌فرماید: «هنگامی که بنده مؤمن در نماز است، خداوند به وی نظر رحمت می‌افکند تا از نماز منصرف شود و رحمت حق بر وی سایه می‌افکند و فرشتگان گرداگرد او تا آسمان حلقه خواهند زد و خداوند فرشته‌ای را بر او می‌گمارد و به وی می‌گوید:

ای نمازگزار! اگر می‌دانستی چه موجودی به تو نظر رحمت انداخته است و با چه کسی مناجات می‌کنی، هرگز روی بر نمی‌گرداندی و از جایگاه خود جدا نمی‌گشتی.»(19)

خداوند نمازگزار را عذاب نمی‌کند امام صادق (علیه السلام) فرمود: «آن کسی که خداوند از او یک نماز را بپذیرد، عذابش نخواهد کرد و آن کس را که از او کار نیکی را بپذیرد، عذاب نخواهد کرد.»(20)

ورود نمازگزار به بهشت تضمین شده است هر مسلمانی سعادت و نیکبختی نهایی را در قرب پروردگار و ورود به بهشت می‌داند و آرزوی دیرینه اش رسیدن به بهشت است. نماز وسیله‌ای می‌باشد که ورود به بهشت را تضمین کرده است.

روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) به مسجد در آمدند و گروهی از اصحاب گردش فراهم آمدند. در آن لحظه، حضرت فرمود: (اکنون بر من وحی نازل شد) می‌دانید پروردگارتان چه فرمود؟ عرض کردند: «خداوند و رسول او آگاهند.»

حضرت فرمود: خداوند می‌فرماید: «هر کس نمازهای پنجگانه را در وقت آن به جا آورد و از آنها محافظت نماید، مرا ملاقات می‌کند؛ در حالی که پیمان بسته ام تا وی را به بهشت وارد کنم و هر کس چنین نکند، بدون چنان پیمانی مرا ملاقات خواهد کرد. اگر خواستم او را عذاب می‌کنم و اگر بخواهم، می‌بخشم.»(21)

ارتقا به مقام علیین برای نمازگزار یکی از آثار دیگر نماز، رسیدن به مقام قرب و مقام کسانی است که در نزد پروردگار از وجاهت خاصی برخوردارند. رسول اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود:

«کسی که به انتظار رسیدن وقت نماز بنشیند و پس از رسیدن هنگام نماز، در اولین ساعات آن را به جا آورد و رکوع، سجود و خشوع آن را به طور کامل رعایت کند و خداوند را سپاس و ثنا گوید، خداوند تا وقت نماز بعد، برای وی ثوابی همانند آن شخص که حج عمره ای به جا آورده است، مقرر می‌کند و او را از اهل علیین می‌شمارد.»(22)

شیطان از نمازگزار بیم دارد شیطان به عنوان دشمن عبادت و عبادت کننده، تمام سعی و تلاش خود را می‌کند تا کسی موفق به اقامه نماز نشود. اگر کسی در این جدال پیروز شود و به نماز بایستد، تمام وجود شیطان را وحشت فرا خواهد گرفت و خود را شکست خورده خواهد دید. پیامبر اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود:

«شیطان همیشه در وحشت از فرزند آدم به سر می‌برد، مادام که نمازهای پنجگانه را به جای آورد. ولی آن گاه که نمازها را ضایع کرد، هراس شیطان در هم می‌ریزد و جرأت می‌کند تا وی را به گناهان بزرگ آلوده سازد.»(23)

بلایا و مصایب دنیوی و اخروی

روزی دختر گرامی پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم)، فاطمه زهرا (علیها السلام) از پدر بزرگوارش پرسید: «چه بلا و مصیبتی برای زنان و مردانی است که نماز را سبک می‌شمارند؟»
 حضرت فرمود: «هر کس نماز را سبک بشمارد، دچار پانزده بلا می‌شود. شش بلا در دنیا، سه بلا در هنگام مرگ، سه بلا در قبر و سه بلا و عقوبت در هنگامی که از قبر بیرون می‌آید. اما آنچه در دنیا به آن دچار می‌شود:

اول، خداوند برکت را از عمر او بر می‌دارد.
 دوم، خداوند برکت را از روزیش بر می‌دارد.
 سوم، چهره خوبان از او گرفته می‌شود.
 چهارم، کار نیک وی دیگر پاداش نخواهد داشت.
 پنجم، دعایش به اجابت نمی‌رسد.
 ششم، از دعای خوبان بهره ای نخواهد داشت.
 و اما آنچه در هنگام مرگ به آن دچار می‌شود:
 اول، آن که با ذلت و خواری می‌میرد.
 دوم، گرسنه از دنیا می‌رود.
 سوم، تشنه می‌میرد؛ به گونه ای که اگر آب های دنیا را به حلقش بریزند، تشنگی وی برطرف نمی‌شود.
 و اما آنچه در قبر گریبانش را می‌گیرد:
 نخست آن که خداوند ملکی را در قبر وی می‌گمارد تا او را شکنجه کند.
 دوم، قبر بر وی تنگ خواهد شد.
 سوم، درون قبر وی تاریک خواهد بود.
 و اما آنچه در قیامت به هنگام برخاستن از قبر به آن دچار می‌شود:
 اول، آن که خداوند فرشته ای بر او می‌گمارد تا وی را با صورت روی زمین بکشد؛ در حالی که مردم او را نظاره می‌کنند.
 دوم، اعمال وی را به سختی محاسبه خواهد کرد.
 سوم، هرگز خداوند به وی نظر رحمت نمی‌افکند و تطهیرش نمی‌کند و عذاب دردناک و سختی در انتظار اوست.» (24)

این مسأله تا جایی پیش می‌رود که کسی که عمداً نمازش را ترک کند، به مرز کفر می‌رسد و از دایره اسلام خارج می‌شود. این مبحث را با سخن زیبایی پیامبر در مورد کسانی که نماز را سبک می‌شمارند، به پایان می‌بریم.
 پیامبر اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) فرمود: «نماز ستون دین است. کسی که آن را عمداً به جا نیاورد، دینش را واژگون کرده است و کسی که در وقتش به جا نیاورد، در جهنم وارد می‌شود؛ آن گونه که خداوند می‌فرماید: وای (ویل) بر نمازگزارانی که از نماز غفلت دارند.» (25)

حدود دو ماه بود که از بازگشت دایی رضا به ایران می‌گذشت و در این دوماه، با توجه به گرفتاری های زیاد آقای موسوی، حتی يك روز هم کلاس ها تعطیل نشد. با شروع ترم جدید دانشکده که آخرین ترم دوره لیسانس من هم بود، فقط ساعات کلاس های آقا مهدی تغییر کرد. احساس می‌کردم که برای انجام قوی که به دایی رضا داده بود، بسیار در مضیقه است. وقت برایش بسیار گرانها بود و برای حضور در محل کار و دانشکده باید خیلی از برنامه ریزی های قبلی را به هم می‌زد. من در این مدت خیلی کم توانستم به درون آقا مهدی نفوذ کنم؛ زیرا او هیچ وقت حتی وقتی من از او می‌خواستم، در مورد خودش صحبت نمی‌کرد و از گذشته اش حرفی نمی‌زد. همواره روش

زندگی و گذشته اش برایم معما بود؛ معمایی که خیلی دوست داشتم بدانم. در این مدت، دایی رضا دو بار با ما تماس گرفت و از پیشرفت درس ها بسیار خوشحال بود. از این که من همان طور که قول داده بودم، (به قول آقا مهدی) شاگرد زرنگی بودم، راضی و خشنود بود و در مورد ادامه آن تأکید می‌کرد. با آموخته های جدید، زندگی در آن محیط برایم سخت تر و تنگ تر می‌شد. فقط خدا خدا می‌کردم که قادر مطلق نظری بکند و مرا از آنجا نجات دهد. يك روز در هنگام نماز مغرب، بعد از وضو در اتاقم مشغول نماز بودم که مادرم وارد اتاق شد و در جا ایستاد. بعد از این که نماز را تمام کردم، مادر هم چنان ایستاده بود و بهت زده به من می‌نگریست. از جا برخاستم و به طرفش رفتم. دستش را گرفتم و روی مبل نشاندم. بعد، از مادر پرسیدم: «مامان چه شده است؟ چرا این جوری نگاه می‌کنید؟»

- اتفاق خاصی نیفتاده...

حرفش را ادامه نداد. سرش را روی شانه ام گذاشت. بغض بر گلویش فشار می‌آورد. با حسرت و آه ادامه داد: «ای بدبخت! ای بیچاره! تاکی می‌خواهی ادامه بدهی؟ مگر تو این همه سال چه نصیبت شده است؟ هان! چه؟ که بعد از این بشود!»

خون در رگ هایم خشکید، منظور مادر را نمی‌فهمیدم و از حرف هایش کمی عصبانی شده بودم. برای همین پرسیدم: «مامان، این ها را به چه کسی می‌گویی؟»

بغضش ترکید و صدای گریه اش بلند شد. گریه اش آن قدر شدید بود که شانه هایم را می‌لرزاند. خیسی اشک هایش را بر شانه ام احساس کردم؛ در حالی که گریه امانش را بریده بود، با زحمت جواب داد: «می‌خواستی... به که بگویم؟ مگر غیر از خودم کس دیگری هم هست؟ به خودم می‌گویم که همه چیز را خیلی مفت از دست دادم. خیلی مفت و ارزان؛ خیلی مفت...»

تازه منظور مادر را متوجه شدم. دیدن من در حالت نماز به کلی منقلبش کرده بود. اصلاً باورم نمی‌شد که مادر روزی از کرده اش پشیمان شود و اشک ندامت و حسرت از دست رفتن فرصت عبادت را بخورد. دستی به سرش کشیدم و به آرامی دلداریش دادم. سرش را از روی شانه ام برداشت. چشمانش قرمز شده بود. از ناراحتی رنگ رخسارش به تیرگی گراییده بود. نگاه معصومانه ای به چشمانم کرد و گفت: «مونا جان...»

باز هم گریه اش را از سر گرفت. يك لیوان آب آوردم و به زور به او دادم. کمی آرام شد و ادامه داد: «مونا جان! من پدرت را نمی‌دانم؛ ولی تو حتماً باید من را ببخشی. خواهش می‌کنم این مادر بیچاره ات را ببخش!»

با تعجب پرسیدم: «چه را باید ببخشم؟ مگر شما چه کار کردید؟»

- ما ندانسته نسبت به تو خیانتی روا داشتیم که خیلی سنگین و کمر شکن است. آیا خیانت از این بالاتر که پدر و مادر سعی کنند فرزندشان از خدا و مناجات و راز و نیاز با او دور بماند؟ جنایت از این بالاتر که با توجه به پافشاری و سعی فرزند برای فهمیدن معنای واقعی زندگی، پدر و مادر همین مادیات و ظاهر دنیا و فریب و تیرنگ آن را به عنوان تمام فلسفه هستی به فرزندشان بشناسانند و بخواهند که هر طور شده است، او را از دین و ایمان متنفر کنند؟

مونا جان! باور کن، خواست قلبی من این نبود که خودم به این روز بیفتم و تو را هم بدبخت کنم. به جان عزیزت قسم، من انسان لامذهبی نبودم. خانواده ما از خانواده های مذهبی و اصیل ایرانی بودند. ولی افسوس که دوست داشتن و عشق ورزی به پدرت کورم کرد و متوجه عمق فاجعه نشدم. یعنی به علت ضعف و سستی ایمان، مهر پدرت را به مهر و دوستی پروردگار ترجیح دادم...

سخنان مادر به این جا که رسید، صدای گریه اش را چند همسایه آن طرف تر هم می‌شنید. من نمی‌دانستم که از این اتفاق باید خوشحال باشم یا ناراحت. از طرفی، اعتراف مادر به واقعیات گذشته بسیار ناراحت کننده بود و از طرف دیگر دیدن چهره پشیمان مادر، امید اصلاح او را در من زنده و اراده ام را در راهی که قدم گذاشته بودم، راسخ تر می‌کرد. مطمئن بودم که بهترین راه و وسیله را برگزیده ام.

در این فکر بودم که صدای مادر مرا به خود آورد. او ادامه داد: «آره مونا جان! من بهترین دوران زندگی و جوانی خودم را خیلی ارزان از دست داده ام. همیشه ته دلم و یا به قول معروف وجدانم به من نهیب می‌زد که اشتباه می‌کنم و روزی به این اشتباهم پی می‌برم که خیلی دیر شده است؛ ولی هیچ وقت نمی‌خواستم این موضوع را باور کنم تا این که بالاخره امروز به یقین رسیدم که همه چیز را باخته ام. از این جا رانده و از آنجا مانده شده ام. مونا جان! درست است که تو دختر من هستی؛ ولی بزرگ ترین درس زندگی را به من دادی. تو استاد و معلم من هستی. تو ثابت کردی که اصل و ریشه خداجویی و خداپرستی در وجود انسان نمی‌میرد و انسان در هر محیطی می‌تواند سالم باشد؛ سالم بماند و محیط اطراف خود را تحت تأثیر قرار دهد. ولی من چه؟ هیچ راه برگشتی برایم نمانده است. با وجود این که خیلی از مسایل را می‌دانستم، به خاطر محبت به پدرت و علاقه زیادی که به او داشتم،

با روی ایمان و دین و ... گذاشتم. خدا هرگز من را نخواهد بخشید. چه طور می‌توانم اشتباه مخوف این همه سال را جبران کنم؟ شدنی نیست...

به مادر دلداری دادم و گفتم: «همین که به یقین رسیده ای که اشتباه کرده ای، خودش يك موفقیت بزرگ به شمار می‌رود و آن گونه که آموخته ام، کسی که از رحمت بی‌پایان خداوند مأیوس باشد، مورد عفو قرار نمی‌گیرد...» بعد از این که در این رابطه خیلی با مادرم صحبت کردم، به او پیشنهاد دادم که از فردا با هم در کلاس های آقا مهدی شرکت کنیم و اضافه کردم: «بیست سال زره زره از عبادت، مهر و علاقه به معبود دور شدی؛ ولی آن علاقه و فطرت، آتش زیر خاکستری مانده بود تا با جرعه ای دوباره شعله ور شود. خوشحال هستم که آن جرعه من بودم».

مادرم با خوشحالی پیشنهادم را پذیرفت و از جایش برخاست. گونه ام را بوسید و مرا در آغوش فشرد. فردای آن روز وقتی وارد کلاس آقا مهدی شدیم، او از دیدن من و مادرم شوکه شد. من پس از احوال پرسی با او، شاگرد جدیدش را معرفی کردم و او با خشوع و خضوع خاصی گفت: «این جا مسأله شاگردی و استادی مطرح نیست. من خیلی کوچکتر از آن هستم که استاد خطابم کنید. بنده وظیفه داشتم و دارم که اطلاعات اولیه و اندکی را که دانستن آن برای هر مسلمانی واجب است، به شما منتقل کنم و بقیه را خود بهتر از من می‌دانید. دانستن من هیچ دردی را دوا نخواهد کرد؛ مگر این که عامل باشم و من از روی اجبار و برحسب وظیفه، این مهم را قبول کرده ام؛ والا من کجا و گفتن و تدریس کردن علوم اسلامی کجا؟»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ببخشید آقای موسوی! وقت کلاس دارد می‌گذرد و ما دوست داریم هر چه زودتر بحث شروع شود و در ضمن، حرف های شما را هم که در مورد خودتان گفتید، من شخصاً قبول ندارم.»

آقا مهدی ادامه نداد و در عوض درس را شروع کرد. او گفت: «تأثیر نماز بر روح و جسم و یا به عبارتی نیایش به درگاه پروردگار حی‌لایموت چنان شگفت انگیز است که دانشمندان و اندیشمندان بزرگ جهان نیز اگر مطالعه کرده باشید، در این رابطه داد سخن سر داده اند. به نمونه هایی اشاره می‌کنم تا متوجه شوید فقط این مسلمانان نیستند که از نماز و اعجاز آن می‌گویند. ویل دورانت، مورخ مشهور امریکایی می‌نویسد: «به راستی، چه نیرومند و شریف است این دعوت (دعوت به نماز) که مردم را پیش از طلوع آفتاب به بیداری می‌خواند! چه خوب است انسان به هنگام نیمروز از کار بایستد و چه بزرگ و باشکوه است که خاطر انسان در سکوت شب به جانب خدا توجه کند. چه خوش آهنگ است صدای مؤذن در گوش مسلمان و غیرمسلمان که این جان های محبوس در پیکر خاکی را از فراز هزاران مسجد دعوت می‌کند تا به سوی بخشنده زندگی و عقل توجه کنند و به جان با او پیوند گیرند. در این پنج وقت، هر مسلمانی در هر گوشه از دنیا باید از کار خود - هر چه هست - دست بردارد، تطهیر کند و رو به جانب کعبه بایستد و رسوم و تشریفات نماز را به همان صورت که مسلمانان دیگر در اوقات مختلف روز عمل می‌کنند، به انجام برساند.» (26)»

دانشمند محقق هیل در کتاب تمدن غرب می‌نویسد: «از روزی که اسلام ظاهر شد، نماز، یگانه شعار اسلامی به صورت يك ضرورت درآمد. ارتباط این نماز با مسیحیت و یهودیت هر چه باشد، نیروی خاص و اهمیتی فوق العاده در بین مسلمانان پیدا کرد و بعدها به صورت «نماز جماعت» به اقتدای امامی که اغلب خود محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) بود، اقامه می‌شد. هر کس به هنگام نماز جماعت، اجتماع مسلمانان را مشاهده کند که برای نماز صف بسته اند و با نظام خاصی در کمال وقار و به طرز حیرت انگیزی رکوع و سجود می‌کنند، شگفت زده خواهد شد و آثار تربیتی آن را در روان مسلمین از همان روزهای نخستین درک خواهد کرد. کافی است که ما نقش این نماز را مورد بررسی قرار دهیم و ببینیم که چه تأثیر مهمی در بیدار کردن روح نظم و حفظ نظام داشته است؛ آن گاه به خوبی در می‌یابیم که در حقیقت نماز برای مسلمین مانند يك آموزش نظامی بوده است و همین نظم مسلمانان در نماز و اجتماع با شکوه آنان، روح وحدت و یگانگی را در میان مسلمانان زنده کرده، برادری، مساوات، برابری و دستاوردهای اجتماعی اسلام را عملاً ایجاد کرده است.» (27)

و بالاخره، مهاتماگاندی رهبر بزرگ و نجات بخش هند می‌گوید: «دعا و نماز زندگی مرا نجات داده است. من بدون آن ها، مدت ها پیش دیوانه شده بودم. من در تجارب زندگی عمومی و خصوصی خود تلخ کامی‌های بسیار سخت داشته ام که مرا دستخوش ناامیدی می‌ساخت. اگر توانسته ام براین ناامیدی‌ها چیره شوم، به خاطر دعا و نماز هابم بوده است. دعا و نماز را مانند حقیقت بخشی از زندگی خود به شمار نمی‌آورم. آن ها را فقط به خاطر نیاز و احتیاج شدید روحی به کار می‌بسته ام؛ زیرا اغلب خود را در وضع و حالی می‌یافتم که احتمالاً بدون نماز و دعا نمی‌توانستم شادمان باشم. هر چه زمان می‌گذشت، اعتقاد من به خداوند افزایش می‌یافت و نیاز من به دعا و نماز بیشتر می‌شد و صورتی مقاومت ناپذیر به خود می‌گرفت. بدون آن، زندگی سرد و تهی بود. به همان اندازه که غذا برای بدن لازم است، دعا و نماز نیز برای روح ضرورت دارد. در واقع، آن قدر که دعا و نماز برای روح

لازم است، غذا برای بدن ضرورت ندارد؛ زیرا اغلب لازم است به خاطر سلامتی بیشتر به خودمان گرسنگی بدهیم و از غذا خوردن خودداری کنیم؛ اما در مورد دعا و نماز چنین اجتنابی نمی‌تواند وجود داشته باشد... در واقع مردمی را دیده‌ام که حسرت آرامش مرا داشته‌اند.» (28)

و در جایی دیگر می‌گوید: «... عجز و لایه و دعا و نماز به درگاه خدا، خرافات نیست؛ بلکه اعمالی بسیار حقیقی‌تر از خوردن، آشامیدن، نشستن و راه رفتن است. اگر بگوییم که فقط این اعمال، حقیقی هستند و همه چیزهای دیگر غیر از آن‌ها حقیقی ندارند، اغراق نکرده‌ایم. چنین نماز و دعایی دور از فصاحت کلام نیست. احترام لفظی نیست. از قلب سرچشمه می‌گیرد و می‌جهد. اگر به چنان خلوص قلبی دست یابیم، قلب خالی از همه چیز غیر از عشق می‌شود. نمازگزار احتیاج به هیچ گفت و گویی ندارد. او غیر وابسته و مستقل است و به کوشش حسی نیاز ندارد. من کمترین شکی ندارم که نماز و دعا، وسیله غیرقابل انکاری برای پاک کردن قلب از امیال نفسانی است؛ ولی باید با منتهای تواضع آمیخته شود.» (29)

سیری در اسرار و رموز نماز

اذان

اذان، آوای دلپذیر و روح‌افزای انسان برای حضور در بارگاه حضرت حق جل و علا است. اذان، شیرین‌ترین ترنم فلاح و رستگاری است. در بیان عظمت معنوی آن کافی است به چند روایت اکتفا کنیم. امام صادق (علیه السلام) از پدران بزرگوارش از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله وسلم) نقل می‌کند: «آگاه باشید! هر کس اذان بگوید، در حالی که نظرش جلب رضایت خداوند باشد، خداوند ثواب چهل هزار شهید و چهل هزار صدیق را به وی عنایت می‌کند و به شفاعت او، چهل هزار گنہکار وارد بهشت می‌شوند.

آگاه باشید! مؤذن هنگامی که شهادت به توحید می‌دهد، نود هزار ملک بر او درود می‌فرستند و برایش استغفار می‌کنند. در روز قیامت در سایه عرش پروردگار خواهد بود تا آن که خداوند از حساب خلائق فارغ شود. ثواب شهادت او به رسالت پیامبر را چهل هزار فرشته می‌نگارد.» (30)

« هنگامی که صدای مؤذن را شنیدی، قلب خود را متوجه صدایی کن که روز قیامت خواهی شنید و خود را در ظاهر و باطن آماده اجابت این دعوت بنما و بدان که سرعت گیرندگان به این آوای دلپذیر، در قیامت، آوای لطف را از جانب خداوند می‌شنوند. پس اگر قلب خود را ملامت از شادی و سرور دیدی، بدان که بانگ بشارت را در قیامت خواهی شنید.» (31)

خلاصه آن که، اذان ندای حضور در محضر انس حضرت حق است و قیامت نیز روز حضور. اکنون نظاره کن و ببین اگر از این نداء، لذت می‌بری، این بذری است که در قیامت میوه شیرین به دنبال خواهد داشت و اگر ناراحتی و بدحالی در خود مشاهده می‌کنی، در قیامت نیز دور از رحمت او خواهی بود؛ زیرا آدمی بر نیات و منویات خود محسوس می‌شود...» (32)

وقت نماز

هنگامی که وقت نماز فرا رسیده، متوجه باش، وقت، میقاتی است که خداوند آن را فراهم آورده است تا در آن به عبادت و طاعت بپردازد و خوشحال باش که چنین زمانی فرا رسیده است. خود را با طهارت، نظافت و پوشیدن بهترین جامه‌ها و باوقار و آرامش همراه با ترس آماده کن تا در این خلوتگه راز قدم برادری و چنین فکر کن که اگر بزرگی با تو وعده دیدار بگذارد تا تو را غرق الطاف خود کند، چه حالی خواهی داشت؟ حتماً خود را از قبل آماده می‌کنی و ساعت‌ها و روزها انتظار فرارسیدن زمان دیدار را می‌کشی و در هنگام رسیدن لحظه موعود، شادمانی و نشاط در تو به اوج می‌رسد. اینک وقت نماز فرارسیده است. تو آماده ای با خداوند قهار و منان به مناجات بنشین و نام خود را در طومار تقرب یافتگان به محضرش ثبت نمایی تا خداوند نیز به وعده‌های فراوان خود عمل کند؛ چونان پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم) باش که وقتی وقت نماز فرا می‌رسید، می‌فرمود: «ما را راحت کن، ای بلال».

آری، پیامبر در تعب و اضطراب بود تا آن که وقت نماز فرا برسد و بار امانتش را به مقصد برساند. گرچه حضرتش همیشه در حال ذکر و توجه بود و هرگز لحظه‌ای از یاد خدا غافل نبود، ولی روشنایی چشم او نماز بود؛ آن گونه که خود می‌فرمود: «قرّة عینی فی الصلاة...» (33) یعنی نماز نور چشم من است. طهارت

امام هشتم (علیه السلام) می‌فرماید: «خداوند دستور به وضو فرمود تا انسان به هنگام حضور در مقابل او پاک و پاکیزه باشد و در برابر فرمانش فرمانبر و دور از هرگونه نجاست و پلیدی شود. این از يك سو، از سوی دیگر وضو سبب می‌شود تا کسالت و چرت از چهره زوده شود و طراوت و شادابی و پاکدلی و پاکیزگی در جسم و جان پدید آید.

در وضو، شستن صورت، دست‌ها و مسح سر و پاها ضرورت دارد؛ زیرا این اعضا، از اعضای هستند که در نماز به کار گرفته می‌شوند، چه این که نمازگزار با صورت به سجده می‌رود و خضوع می‌کند؛ دست‌ها را به سوی خداوند بلند می‌کند و خواستار بر آورده شدن حاجات خود می‌شود. با سرش خضوع و خشوع می‌کند و در برابر حضرت حق رکوع می‌کند و به هنگام سجده پیشانی بر زمین می‌ساید و با پاهایش بر می‌خیزد و می‌نشیند و فرمان خدای را به جا می‌آورد...» (34)

استقبال

خداوند می‌فرماید: «ما صورت تو را که به سوی آسمان می‌گردانی، می‌بینیم. اکنون تو را به سوی قبله ای که از آن خشنود باشی، باز می‌گردانیم. روی خود را به جانب مسجدالحرام نما و هرکجا باشید، روی به سوی آن آرید.» (35)

در حدیثی از امام صادق (علیه السلام) می‌خوانیم: «به هنگام نماز از دنیا و آنچه در آن است، مأیوس باش و از مردم و آنچه در آنند، چهره برتاب و قلبت را از هر چه که تو را از یاد خداوند دور می‌سازد، تهی گردان و با چشم باطنت بزرگی خداوند را نظاره کن و یاد آر آن روز را که در مقابل او خواهی ایستاد. همان روزی که هر نفسی آنچه را که از پیش فرستاده است، خواهد یافت و به سوی مولای حقیقی خویش باز گردانده می‌شود.» (36)

نیت

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله وسلم) فرمود: «همانا، کارها بر اساس نیت هاست.» (37)

نقش نیت در قبول و عدم قبول طاعات، بسیار مهم و حائز اهمیت است. شخص نمازگزار نماز را فقط باید به نیت قرب الهی بر پا دارد.

امام ششم (علیه السلام) فرموده است: «نازلترین پایه اخلاص آن است که انسان تمام قدرت و توان خود را صرف بندگی حق کند و برای عمل خود در مقابل خداوند هیچ ارزشی قائل نشود؛ زیرا اگر خداوند خواستار ایفای حق بندگی باشد، هرگز توان به جا آوردن آن نخواهد بود و کمترین وظیفه انسان با اخلاص در این جهان آن است که از تمام گناهان پرهیز کند؛ که کمترین پاداش در آخرت برای چنین شخصی، رهایی از دوزخ و رسیدن به بهشت است.» (38)

تکبیر

«الله اکبر»

خداوند از هر چیز بزرگ تر است.

خداوند بزرگ تر از آن است که به وصف آید.

خداوند بزرگ تر از آن است که به وسیله حواس احساس شود.

خداوند بزرگ تر از آن است که با مخلوقات سنجیده شود.

در مصباح الشریعة از امام صادق (علیه السلام) چنین نقل شده است: «هنگامی که تکبیر گفتی، باید هر آنچه را که در زمین و آسمان است، در مقابل بزرگی خداوند کوچک و حقیر بشماری. بدرستی که خداوند اگر بر قلبی آگاه شود که در هنگام تکبیر موافق با حقیقت آن نباشد، به وی می‌فرماید: «ای دروغگو! مرا فریب می‌دهی؟ سوگند به عزت و جلالم، تو را از شیرینی یاد خود محروم می‌سازم و از نزدیک شدن و لذت بردن از مناجات دورت می‌سازم.»

«ای عزیز! بیدار باش و این سخن را مایه عبرت قرار ده. اگر هنگام نماز احساس حلاوت کردی، بدان که در تکبیرة الاحرام صادق هستی. و اگر نه، بدان که از درگاهش دور گشته ای.» (39)

قرائت

در هنگام جاری ساختن استعاذه «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» بر زبان، باید توجه کرد که شیطان، دشمن قوی آدمی است و همیشه در کمین است تا دل را از یاد خداوند دور سازد و این به جهت حسادتی است که به انسان و مناجات او دارد. وی به جهت ترک سجده از پیشگاه خداوند محروم و مطرود شده است.

نیک باید بدانی که حقیقت استعاذه فقط حرکت زبان نیست؛ بلکه ترک راه شیطان و دوری جستن است از آنچه او دوست دارد. اگر حیوان درنده یا دشمن سفاکی کسی را دنبال کند و آن شخص بدون اتخاذ سپر دفاعی قابل اطمینان

و رفتن در دژی مستحکم فقط به این گفتار بسنده کند که من به این قلعه محکم پناه می‌برم، آیا چنین استعاده‌ای وی را کمک خواهد کرد؟ هرگز.

همین گونه خواهد بود آن کس که به پیروی از هواهای نفسانی حرکت می‌کند و در مسیر خواسته‌های شیطان گام بر می‌دارد و از کارهای محبوب نزد خداوند گریزان است و فقط به زبان می‌گوید: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» باید همراه با این گفتار، تصمیم گرفت که به قلعه محکم خداوند نیز وارد شد. قلعه خداوند آن گونه که پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم) از آن خبر داده، «لا اله الا الله» است. کسی در این حصن متحصن می‌تواند بشود که فقط خداوند را معبود خود بداند. اما آن کسی که هوای نفس را معبود خود برگزیده، او در دام شیطان است و نه حصن خداوندی.» (40)

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خداوند بخشنده مهربان، فاتحة‌الکتاب را آغاز می‌کنیم. معنای این آغاز آن است که همه چیز در دست خداوند است. بنابراین، باید همه چیز را با نام و یاد او آغاز کرد. مراد از اسم در این جا همان مسمی است که خداوند رحمان و رحیم است.» (41)

الحمد لله رب العالمين

ستایش مخصوص پروردگار جهانیان است. اگر همه چیز در دست قدرت خداوند است و موجودات همگی قائم به او هستند، بی‌تردید حمد و ستایش نیز مخصوص خداوند خواهد بود؛ زیرا نعمت‌ها همه از جانب اوست و هر کس دیگران را مستقل در ایصال نعمت به خود بداند، موحد کامل نخواهد بود.» (42)

الرحمن الرحيم

پس از حمد و ستایش پروردگار جهانیان دوباره سخن از رحمت و رأفت او است. این تکرار، نمایانگر رحمت و بخشندگی بی‌پایان خداوند است. برآستی، مگر می‌توان تصویری هر چند ناقص از رحمت و بخشندگی او داشت؟ خداوندی که جهان را براساس لطف آفرید و لطف‌ها کرد. آری، خداوند در عین قدرت و رب العالمین بودن، رحمان و رحیم نیز می‌باشد و صلاهی عفو سر داده است: «ای کسانی که بر خود ستم روا داشتید! از رحمت خداوند مایوس نشوید که خداوند همه گناهکاران را می‌بخشد.» (43)

مالك يوم الدين

او صاحب اختیار روز پاداش است. این جمله، اشاره ای است بر دوام ملك خداوند؛ چه این که هر ملکی روزی به پایان می‌رسد و زوال پذیر است؛ به جز ملك خداوند که ازلی و ابدی است. او امروز رب العالمین است و حاکمیتش کیان تا کیان هستی را فرا گرفته است و هیچ چیزی از حیطه مالکیتش خارج نیست. فردا نیز صاحب اختیار و مالک است؛ فردایی که هول برانگیز و وحشت زاست.

«نمی‌دانی روز پاداش چه روزی است. روزی است که هیچ کس مالک چیزی نیست و کار در دست خداوند است و مالک مطلق او است.» (44)

اياك نعبد و اياك نستعين

نمازگزار چون خداوند را پرورش دهنده عالمیان و بخشنده و مهربان و صاحب اختیار قیامت می‌داند، تنها او را پرستش می‌کند و تنها از او استعانت می‌جوید و به جز حضرت حق، هیچ موجودی را لایق پرستش و استعانت نمی‌داند؛ زیرا تمام هستی کوچک‌تر از آن است که معبود یا مستعان آدمی واقع شوند.

اهدنا الصراط المستقيم

در این فراز، نمازگزار از خداوند درخواست می‌کند تا او را به راه راست هدایت سازد. گرچه نمازگزار به هنگام نماز در راه راست قدم گذارده است؛ اما درخواست آن دارد که در همه شؤون زندگی گام در راه راست بگذارد و از هر گونه لغزشی در امان باشد.

صراط الذين انعمت عليهم و لا الضالين

راه آنان که ایشان را مورد لطف خود ساختی، نه راه آنان که مورد غضب تو واقع شده‌اند و نه راه گمراهان. انسان‌ها به دو دسته تقسیم می‌شوند. نخست عده ای که مورد نوازش لطف واقع شده‌اند و دیگر آنان که تازیانه خشم خداوند را دریافته‌اند. نمازگزار در این آیه خواستار راه گروه اول است که همان راه انبیا و صدیقین و شهدا و صالحین است. خداوند می‌فرماید: «کسانی که دستورات خداوند و پیامبر او را اطاعت می‌کنند، با کسانی خواهند بود که مورد نعمت خداوند هستند؛ یعنی پیامبران و درستکاران و شهیدان و نیکان. اینان رفیقان خوبی هستند.» (45)

ركوع

در هنگام رکوع، سزاوار است که به یاد عظمت خداوند باشی و در خود احساس کوچکی و خواری نمایی و کوشش کنی تا قلب به خشوع کشیده شود و بر زبان تسبیح و تحمید او را جاری سازی. از امیرالمؤمنین(علیه السلام) پرسیدند: «معنای کشیدن گردن به هنگام رکوع چیست؟»

فرمود: «معنای آن این است که من به خداوند ایمان آورده‌ام؛ هر چند که گردنم زده شود.» (46) در کتاب مصباح الشریعة از امام صادق(علیه السلام) چنین نقل شده است: «هیچ بنده ای نیست که رکوع نماید و حق رکوع را ادا کند، مگر آن که خداوند تبارک و تعالی او را با نور درخشانش مزین می‌کند و با سایه کبریایی‌اش بر او سایه می‌افکند و به لباس برگزیدگانش او را ملبس می‌کند.»
امام ششم(علیه السلام) می‌فرماید: «رکوع، ادب است و کسی که ادب به جا نیاورد، لیاقت قرب را ندارد.»

سجود

سجده بالاترین مرتبه خضوع است که عزیزترین عضو خویش را که صورت است، بر خوارترین چیز که خاک است، می‌گذاری و اگر ممکن باشد، پیشانی را مستقیم روی خاک بگذار تا خضوع بیشتری حاصل شود. هنگامی که پیشانی بر خاک می‌گذاری، توجه کن که تو نیز از خاک آفریده شده‌ای و اینک، فرع را بر اصل قرار داده‌ای؛ زیرا تو از خاک هستی و به خاک باز می‌گردی. در این لحظه، عظمت خداوند را به یاد آور و بگو:

سبحان ربی الاعلی و بحمده

منزه است پروردگار من که از هر چیز برتر است و من به ستایش او مشغولم. در مصباح الشریعة از امام صادق(علیه السلام) چنین نقل شده است: «به‌خداوند قسم، کسی که در تمام عمر اگرچه فقط یک بار، سجده حقیقی به جا آورد، زیانکار نخواهد بود. رستگار نمی‌شود کسی که در حال سجده با خدای خود خلوت کند؛ در حالی که تصمیم به نیرنگ گرفته و غافل است از آنچه خداوند تبارک و تعالی برای سجده‌کنندگان مهیا فرموده؛ از انس خود در دنیا و آسایش در آخرت.»

پیامبر اکرم(صلی الله علیه و آله وسلم) فرمود: «هرگاه خداوند از قلب بنده ای مطلع شود که در آن محبت به او و اخلاص در طاعتش نهفته است، امور او را برعهده می‌گیرد و اگر در آن توجه به غیر ببیند، وی را در زمره استهزاکنندگان به خویش می‌خواند و نامش را در دیوان زیانکاران ثبت می‌کند.» (47)

تشهد

امام صادق(علیه السلام) فرمود: «تشهد، سپاس و ستایش خداوند متعال است. پس بنده خاضع او باش، در نهان. آن گونه که در گفتار و در ادعا می‌نمایی، راستی زبان‌ت را به راستی باطن همراه گردان که او تو را آفریده و فرمان داده است که با قلب و زبان و جوارح او را پرستش کنی و حق ربوبیت او را با انجام حق عبودیت خود، ادا کنی و بدانی که جهان و هرچه هست، در قبضه قدرت او است و از خود اختیار و اراده ای ندارند؛ مگر به حول و قوه او.» (48) چنان که فرمود: «و پروردگارت هر چه را بخواهد، می‌آفریند و اختیار می‌کند و آنان را اختیاری نیست. خداوند پاکیزه و برتر است از آنچه شریک قرار می‌دهند.» (49)

سلام

هنگامی که تشهد را به جا آوردی، حضرت رسول اکرم(صلی الله علیه و آله وسلم) را به خاطر آور و خود را در مقابل ایشان حاضر ببین و بگو: «السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته»؛ درود خداوند بر تو ای پیامبر! رحمت و برکات او نیز بر تو باد! سپس پیامبر اسلام و دیگر پیامبران و پیشوایان معصوم و فرشتگان مقرب که حافظ تو و نویسنده اعمال تو هستند را به خاطر بیاور و عرض کن. «السلام علیکم و رحمة الله و برکاته»؛ درود و رحمت خداوند بر شما.

سلام، یکی از نام‌های مقدس خداوند است که در میان مردم به ودیعت نهاده شده تا آنان در داد و ستدها و برخوردها و دیگر شؤون اجتماعی خود از آن بهره‌گیرند و آن را رمز درستی مصاحبت و مجالست و معاشرت قرار دهند.

اگر بخواهی حق سلام را آن گونه که هست، ادا نمایی باید تقوا را سرمشق زندگی خود قرار دهی و دل و دین و عقل را از آلوده شدن به تاریکی گناهان مصون داری و فرشتگان حافظ و کاتب اعمال را با کردارهای زشت خود نرنجانی و دوستان خود را غمگین نسازی و دشمنان را مضطرب نگردانی که اگر آشنایان از دست تو در امان نباشند، بیگانگان هرگز از شر تو محفوظ نخواهند بود. آن کس که حق سلام را ادا نمی‌کند، پس نه سلامی داده است و نه اسلامی دارد و نه اهل تسلیم است. در سلام خود نیز دروغگو خواهد بود؛ هر چند که سلام را در میان مردم بلند بگوید. (50)

حضرت علی(علیه السلام) سیمای نمازگزاران واقعی را در خطبه 222 نهج البلاغه چنین توصیف کرده‌اند: «چنین برگزیدگانی به مرتبه ای رسیده‌اند که گویی دنیا را طی کرده، به آخرت بار یافته‌اند و فراسوی دنیای فانی

را نظاره می‌کنند. گویا بر اسرار مخفی برزخیان اطلاع کامل یافته‌اند و قیامت، وعده‌های خود را بر آنان آشکار ساخته است. از این رو آنان پرده‌های ضخیم اسرار طبیعت را برای مردم کنار زده‌اند. حتی گویی آن‌ها چیزهایی را می‌بینند که دیگران نمی‌بینند و چیزهایی را می‌شنوند که دیگران از شنیدن آن عاجزند؛ اگر آنان را در فهم خویش مجسم‌سازی و جایگاه‌پسندیده و مجالس آشکار آنان را در نظر آوری، خواهی دید که نامه‌های اعمال خویش را گشوده و آماده حسابرسی کردار خود شده‌اند و به دقت هرکار کوچک یا بزرگی را که به آن مأمور بوده و به انجام آن کوتاهی کرده‌اند، یا از آن نهی شده و مرتکب مناهای گردیده‌اند، حساب می‌کنند. کوله بار سنگین گناهانشان را بر پشت گرفته‌اند، بدانسان که توان راست کردن کمر را ندارند. از این رو، گریه راه‌گلویشان را گرفته است و به سختی با یکدیگر سخن می‌گویند. در مقابل پروردگار به جهت پشیمانی و اعتراف، ناله‌های بلند سر می‌دهند. اگر آنان را خوب بنگری، خواهی دید که نشانه‌های هدایت هستند و چراغ‌های روشن‌گر تاریکی‌ها، فرشتگان آن‌ها را در برگرفته‌اند و بر روح و قلبشان آرامش نازل می‌شود و درهای آسمان به رویشان گشوده گشته و مکان بزرگی برایشان فراهم آمده است که خداوند بر آن نظر کرده و سعی و کوشش آنان موجب رضایت خداوند گشته و الطاف و عنایات الهی شامل حالشان شده است. با دعا، از خدا درخواست گذشت می‌کنند. آنان گروگان‌های نیازمند بخشش خداوند و اسیران خار عظمت او هستند. اندوه فراوان، قلبشان را مجروح ساخته و گریه‌های طولانی چشمشان را تار کرده است. دست آنان به سوی در رحمت الهی دراز است. آن‌ها، سائل کسی هستند که سختی در پیشگاهش بی‌معنی است و هرگز دوستان و امیدواران را محروم نمی‌سازد. از این رو به خاطر خود، حساب خویشتن کن، زیرا دیگران حسابرسی غیر از تو دارند.

۷

امروز که خاطرات آن دوران را مرور می‌کنم، باز هم دچار هیجان و خوشحالی زایدالوصفی می‌شوم. مادر بعد از چندین جلسه شرکت در کلاس آقامهدی، دیگر سر کار نرفت و مرخصی گرفت. البته مرخصی بهانه بود. من می‌دانستم که هرگز سر کار بر نخواهد گشت؛ چون اولاً: ما احتیاجی نداشتیم که او کار کند؛ ثانیاً: در همان چند جلسه اول به سرعت به دوران گذشته و پاییندیش به عقاید و اصول دین و مذهب رو آورده بود و حتی به من نیز کمک می‌کرد. از این همه تحول که برایش ایجاد شده بود، در شگفت بودم و بیشتر و بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که یک مسلمان اگر درست تربیت شده باشد، هر چند که عوامل بسیاری باعث گمراهی و ضلالتش هم بشود، بالاخره به اشتباه خود پی خواهد برد و دوباره به دامن کبریایی حضرت حق چنگ خواهد زد.

یک روز آقا مهدی گفت: «شیرین خانم! مونا خانم! من از ته دل خوشحال و راضی هستم که خداوند به من توفیق داد تا در این کشور غریب با کسانی آشنا شوم که هنوز شور و اشتیاق فراوان به یادگیری و بهره‌مندی از مواهب مذهبتان دارند و با وجود تمام انحرافات خانه به خانه و کو به کو دنبال حقیقت و ردیابی از معرفت و انسانیت هستند. خود من در این کلاس‌ها، چیزها یاد گرفتم و شور و نشاطی که از شنیدن واقعیات در شما به وجود می‌آمد، مرا نیز پس از سال‌ها به وجد و شغف می‌آورد و خود را نیز چون شما دانش‌آموز و محصل این مکتب می‌دیدم. من به شما هموطنان و به‌خصوص به شما مسلمانانی که پس از کشمکش‌های فراوان در انتخاب راهتان پایدار و استوار ماندید، واقعاً افتخار می‌کنم؛ اما با کمال تأسف باید به عرض شما برسانم که بنده آخرین روزهای دانشکده را می‌گذرانم و تز دکترایم نیز در کمیسیون مطرح و قبول شده است. بنابراین، بزودی عازم ایران خواهم شد. مطالبی که با هم در این چندین ماه مرور کردیم و گفتیم، برای شروع لازم و ضروری بود. من سعی می‌کنم منابعی را هم که شما بتوانید از آن‌ها استفاده کنید، در اختیار شما قرار دهم؛ ولی آخرین توصیه‌ام این است که اگر توانستید، سفری به مملکت خود ایران داشته باشید. گوش به اراجیف بلندگوهای استعماری ندهید. فضای ایران آن

چنان که در ذهن شما خوانده اند، نیست. واقعیات قیام ملت ایران چیز دیگری است که با گفتن به نتیجه نخواهد رسید. فقط امیدوارم روزی فرا برسد که شما را در ایران، در خانه آقا رضا ملاقات کنم.»

آقا مهدی ساکت شد. من و مادر هر دو گیج و منگ از صحبت های آقامهدی به همدیگر نگاه می کردیم. فکر می کردم حرف هایی که شنیده ام، در خواب و رویا بوده است و حرف رفتن آقا مهدی دروغی بیش نیست. از این رو پرسیدم: «آقا مهدی! حالا شما واقعاً به ایران بر می گردید؟»

- بله! اگر خدا بخواهد.

- چرا! مگر نمی توانید در این مملکت باشید؟

- مونا خانم! من با پول ملت ایران درس خوانده ام و دینی بر گردن دارم و آن این است که برگردم و در راه سعادت و نیکبختی مردم ایران گام بردارم و هرکاری که از دستم بر بیاید، برایشان انجام دهم. خون های عزیزان بسیاری ریخته شده است تا کشورمان به این روز برسد و سر بلند در میان کشورهای جهان قد علم کند.»

بغض گلویم را می فشرد. می خواستم گریه کنم. حال مادر هم بهتر از من نبود. پریشانی در چهره اش موج می زد. من در این مدت به آقا مهدی عادت کرده بودم و از ته قلب او را دوست داشتم. رفتار مؤدبانه و با وقار و سنگینش همواره مرا تحت تأثیر قرار می داد. من به شدت شیفته اخلاق و رفتار اسلامیش بودم. جذبه ای داشت که مرا به سوی خود می کشید و من قادر نبودم از فکر کردن در مورد او، خود را رها کنم. هرگز فکر نمی کردم که او امریکا را ترک کند. آن روز با شنیدن سخنانش، غمی بس عظیم و جانکاه بر قلبم مستولی شد. بیشترین ناراحتی من از رفتن کسی بود که نمونه خوبی از یک مسلمان واقعی بود. من این فرد را می ستودم و احترام ویژه ای برایش قائل بودم؛ ولی افسوس که هیچ وقت دنیا آن چنان که ما می خواهیم، یا فکر می کنیم، با ما رفتار نمی کند. آقامهدی آن روز با ما خداحافظی کرد. وقتی از دانشکده بیرون آمدم، نهم باران با قطرات اشک چشمم درهم آمیختند. آسمان دلم تیره و تار بود. احساس می کردم که پاره ای از تنم را از دست می دهم و یا حتی تمام وجودم را جا گذاشته ام. به آسمان نگاه کردم. قطرات باران شدیدتر به سر و صورتم سیلی می زدند. از ته دل آه جانسوزی کشیدم و گفتم: «خدا! ای کسی که همه اعمال ما را می بینی و از تمام نیات ما باخبری! نظری به این بنده بیچاره بیفکن و تاکنون که تمام مشکلاتم را با مهر و کرمات حل کرده ای، در این جا نیز یاریم کن و محبت خویش را در وجودم بالاتر از تمام محبت های دنیا گردان تا در قلبم جای دوست داشتنی جز تو وجود نداشته باشد.»

وقتی به خانه رسیدیم، من بسیار گرفته و ملول بودم. با زور خود را به اتاقم رساندم و روی تختم دراز کشیدم. تمام خاطرات گذشته را در ذهنم مجسم و همه را مرور کردم. ناگهان فکر سفر به ایران مثل جرعه در سرم زده شد؛ چرا که نه؟ چرا نایبست به ایران سفر کنم؟ با خود عهد کردم که مقدمات سفرم به ایران را تا پایان ترم پاییز که آخرین ترم دانشکده من نیز بود، فراهم کنم تا عید نوروز را در ایران باشم. هر چند که مادر را به راحتی می توانستم راضی کنم، ولی رضایت پدر و اجازه او مرا دچار نگرانی می کرد. از خدا مدد خواستم تا مرا چون گذشته در این راه یاری کند.

پدر تغییر رفتار و حالات مادرم را که با گذشته تفاوت فاحشی پیدا کرده بود، نمی توانست تحمل کند. این ناراحتی زمانی به اوج خود رسید که یک روز پدر سرزده، وقتی که من و مادر مشغول خواندن نماز مغرب بودیم، وارد خانه شد. ما وقتی نماز را تمام کردیم، با قیافه درهم و بسیار عصبانی پدر روبه رو شدیم. او آن قدر عصبی بود که لکنت زبان پیدا کرده بود و دست و پایش می لرزید. بالاخره فریاد کرد. «شیرین! این مسخره بازی ها چیست که راه انداخته اید؟ این چه وضعی است که در این خانه درست شده است؟ من احمق را بگو که فکر می کردم برای چه در خانه مانده ای! حالا معنی رفتار عجیب و غریب تو را طی این چند ماه می فهمم. پس چه شد قول و قرارهایی که با هم گذاشته بودیم؟ عقیده مونا به درک اسفل! ولی با تو که تمام حرف هایم را زده بودم و بیست سال است که طبق آن توافق عمل کرده ای! حالا یک دفعه...»

مادر چادر را از سرش برداشت و با اطمینان و آرامشی که هیچ وقت در او سراغ نداشت، روبه روی پدر ایستاد و در چشمانش زل زد. نگاه مادر حاکی از قدرت و اراده راسخ او بود. من از نگاه پدر فهمیدم که توان نگاه مستقیم به چشمان مادر را ندارد. پس از مکث کوتاهی با آرامش خاصی گفت: «ببین کیومرث! باید مسائلی را به تو بگویم که خیلی واجب و ضروری است!»

- مثلاً چه مسأله ای خانم؟ فکر می کنی من بیکارم که به اراجیف تو گوش کنم؟ این چند ساله من چه کار می کردم؟

مادر در آستین پرورش می دادم؟

پدر با این جمله به من اشاره کرد. من به روی خودم نیاوردم و صلاح دیدم که سکوت کنم.

مادر ادامه داد: «کیومرث! با عصبانیت و داد و بیداد مشکل حل نمی شود. اجازه بده صحبت کنم.»

- بفرما خانم! دستت بشکند کیومرث که نمک ندارد!

پدر مثل اسپند روی آتش از جا می‌جهید و داد و فریاد می‌کرد؛ اما بالاخره ساکت شد و به حرف های مادرم گوش داد.

- کیومرث! من سال ها پیش به خاطر عشق و علاقه ای که به تو داشتم، به خاطر رعایت حال تو، یا هر چیز که تو فکر می‌کنی، به همه چیز و خانواده ام پشت پا زدم. به مملکت، به دین، به ایمان، به مهر و محبت خداوند، به همه چیز و همه کس...

بغض گلوی مادر را می‌فشرد. قطرات اشک از صورتش سرازیر شده بود. با این حال ادامه داد: «من باز از دوری خانواده، وطن و ... هر چند که خیلی دردناک و طاقت فرسا بود، زیاد متأسف نیستم؛ ولی از چیزی که تأسف می‌خورم - تأسف که نه، خون گریه می‌کنم - دوری از عشق و یاد خدا است که نمی‌دانم چگونه این همه سال فاصله، گناه و گردنکشی را جواب خواهم داد. این عقاید سرپیری کله ام نزده است؛ چون همیشه وجدانم ناراحت بود؛ ولی متأسفانه نمی‌توانستم تصمیم قاطع بگیرم. اما در این اواخر، این دختر باعث نجات و رستگاری من شد. باعث شد که من به خود بیایم، گذشته نکبت بار خود را فراموش کنم و دست تضرع و ندامت و پشیمانی پیش خالق بزرگ هستی، دریای کرم و مهر و محبت دراز کنم تا شاید آمرزشش شامل حال من شود».

پدر با ناراحتی جواب داد: «آخر مگر من تا به حال برخلاف عشق و علاقه تو عمل کرده ام؟ بگو! اگر این طور است، بگو! خجالت نکش».

- نه! تو هیچ گاه برخلاف میل من عمل نکرده ای. برای همین هم بود که من مدت بیست سال تن به هر کاری که تو گفتی، دادم؛ ولی خودت بهتر می‌دانی که دیگر همه چیز تمام شد. من دیگر در مقابل دوستی و محبت تو و راز و نیاز با خدای یگانه، اگر در مقابل هم قرار بگیرند، تو را انتخاب نخواهم کرد. دیگر اشتباه گذشته را هرگز تکرار نمی‌کنم؛ هرگز! و به عنوان يك همسر، که به نظرم با تمام خوبی‌ها و بدی‌های تو ساخته و هیچ وقت خواسته های تو را رد نکرده است، می‌خواهم که برگردی؛ کیومرث! من و تو به پوچی رسیده بودیم. مخصوصاً در این اواخر. دیگر خود را پوچ و بی‌معنی می‌دانستم و تو هم همین عقیده را داری. چرا از گنجی که در دستان است و در نهادمان به ودیعه گذاشته شده است، بهره ای نگیریم؟ من التماس می‌کنم، تمنا می‌کنم. تو هم توبه کن و از گذشته‌ات درس بگیر!

پدر دستش را مشت کرد و بی‌اختیار روی میز کوبید. ناگهان داد زد: «مثلاً اگر به قول شما توبه نکنم، شما چه غلطی می‌خواهید بکنید؟»

- این برگشت به نفع دنیا و آخرت تو و ما خواهد بود. با من لج نکن. کمی منطقی باش و فکر کن. تو فکر می‌کنی که چه قدر از عمر ما باقی مانده؟ ممکن است دیگر فرصت بازگشتی وجود نداشته باشد. می‌فهمی؟

- جواب من را بده! گفتم چه غلطی می‌خواهید بکنید؟ بد کردم شما را از آن جهنم نجات دادم و با این همه مشکلات رو در رو شدم تا شما زندگی راحتی داشته باشید؟

- جهنم؟ ولی به نظرم تو اشتباه می‌کنی. فعلاً جای بحث این مسأله نیست. در ضمن، ما هیچ غلطی نمی‌توانیم بکنیم جز این که اگر تو خواهی برگردی، دیگر راهمان را از تو جدا خواهیم کرد.

پدر که انتظار چنین حرفی را از طرف مادر نداشت، جا خورد. حرف مادر مثل پتکی بر سرش کوفته شد. روی زمین نشست و دیگر حرفی نزد. پس از چند لحظه، اتاق را ترک کرد و رفت. پدر بعد از يك هفته که به خانه نیامده بود، به خانه بازگشت و بدون این که حرفی بزند، به اتاقش رفت. قیافه اش ناراحت و چهره اش تکیده شده بود. در این چند روز که نیامده بود، لاغرتر و پیرتر به نظر می‌رسید. به مادر توصیه کرد: «با نرمی و ملایمت بهتر می‌توان پدر را راهنمایی کرد و او را آگاه ساخت».

مادرم نیز تصمیم داشت تا هر طور شده است، پدر را نیز در کنارش داشته باشد. به قول خودش: «کیومرثی که خدا می‌خواهد. آن چنان که باید باشد!»

پس از چند روز که پدر قهر کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد، سر میز شام به حرف آمد و گفت: «شیرین، مونا! من روی این مسأله خیلی فکر کردم. من دیگر با شماها حرفی ندارم. این بود پاسخ همه زحمت ها و کوشش‌های چندین ساله من؟ حرف آخرم این است که شماها هر کاری که می‌خواهید بکنید، آزادید و من هم از این به بعد می‌دانم چه جوری زندگی کنم».

معلوم بود که پدر نمی‌تواند با دلیل و منطق برخورد کند. از این رو احتمالاً قصد اذیت و آزار ما را داشت تا از کرده‌مان پشیمان شویم. ولی نمی‌دانست که هیئات، هیئات:

گر سیل در عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
مرغان آبی را چه غم ...

به خوبی به یاد دارم که از آن روز به بعد، روزگاران سیاه شد. پدر شب‌ها دیر به خانه می‌آمد و وقتی که می‌رسید، با وضع نامرتب و آشفته بود. مجالس آن چنانی در خانه به راه می‌انداخت و میهمانی‌های مختلف ترتیب می‌داد تا من و مادر مجبور شویم خود را در جایی حبس کنیم. این روال چندین ماه ادامه پیدا کرد تا این که جواب مسافرت به ایران و مقدمات کار ما آماده شد و اجازه سفر به ایران را دادند. یک شب که پدر دیر وقت به خانه آمد، مادر موضوع را با او در میان گذاشت و گفت: «به زودی برای دیدار دایی‌رضا به ایران سفر می‌کنیم».

پدر با حالت بی‌قیدی سرش را تکان داد و گفت: «چه بهتر! من از خدا می‌خواهم که هر چه زودتر از این جا بروید و من از شر شماها راحت بشوم».

سپس خنده تلخی کرد. پریشانی و ناراحتی را به وضوح از چهره اش می‌خواندیم؛ ولی مجبور بودیم در مقابل اعمال و رفتار پدر مقاومت کنیم تا شاید متوجه اشتباهات خود شود.

مادر دوباره به پدر التماس کرد که دست از کارهای زشتش بردارد. از او خواست که با هم برای مدت کوتاهی به ایران سفر کنیم تا هم حال و هوایی تازه کنیم و هم بعد از بیست سال کشورمان را ببینیم. مادر هر چه گفت، پدر کمتر شنید. بالاخره روز پرواز به ایران فرا رسید. پدر با بی‌قیدی از ما خواست که خوش باشیم و گفت: «برای من مهم نیست که این جا باشید، یا هر جای دیگر».

وقتی به خود آمدم، داخل هواپیما نشسته بودیم و به طرف ایران در پرواز بودیم. دلم از شوق در تب و تاب عجیبی به سر می‌برد. قبلاً با دایی رضا هماهنگ کرده بودیم. درست چند ساعت قبل از سال تحویل به تهران می‌رسیدیم. نمی‌دانستم که طاقت این همه هیجان را خواهم داشت یا نه؟ با سؤال‌های مختلفی که از ایران و مردم کشورم از مادر می‌پرسیدم، خود را مشغول کرده بودم. بعد از ساعت‌های طولانی پرواز بالاخره خلبان هواپیما اعلام کرد: «در فضای تهران هستیم و تا چند لحظه دیگر وارد فرودگاه بین‌المللی مهرآباد خواهیم شد».

دیگر نفسم بند آمده بود و حریصانه از پنجره هواپیما بیرون را می‌کاویدم. دوست داشتم هر چه زودتر بر خاک پاک وطنم قدم بگذارم؛ خاکی که بوی عشق و محبت می‌داد؛ سرزمینی که برای حفظش هزاران هزار لاله پرپر در زیر خاک خفته بودند؛ ارض مقدسی که دیدنش منتهای آرزوی من بود. بالاخره هواپیما بر زمین نشست و ما وارد فرودگاه شدیم. بعد از انجام تشریفات گمرکی وارد سالن مخصوص شدیم. دایی‌رضا را در آن جا دیدیم؛ به همراه زن دایی و بچه‌ها بود. ذوق و شوق دیدار وطنم مرا از دایی‌رضا و دیگران غافل کرده بود. احساس آرامشی عجیب به من دست داده بود. فکر می‌کردم در بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین زمین خداوند قدم گذاشته‌ام و رفتار محبت‌آمیز و نگاه‌های پر از مهر و محبت مردم ایران برایم خیلی تازگی داشت. پس از استقبال بی‌نظیری که از ما به عمل آمد همه به خانه دایی رفتیم. وقتی سر سفره هفت سین نشستیم، من فکر می‌کردم، همه این‌ها را در رؤیا و خواب می‌بینم. اصلاً باور نمی‌کردم. همه چیز و همه کس برایم تازگی داشت. از دیدن ایرانی‌آباد و زیبا، شعفی وصف‌نشدنی به من دست داده بود که هرگز آن خاطرات را فراموش نخواهم کرد. در لحظه تحویل سال از خدا خواستم خانواده ما را دوباره در کنار هم و در ارض مقدس جمهوری اسلامی ایران گرد آورد. واقعاً و از ته قلب این را از خدا خواستم.

بعد از دو ماه اقامت در ایران و گشت و گذارهای فراوان، روز جدایی از وطن و اقوام فرا رسید. به هر جان‌کندنی بود، از دایی‌رضا و خانواده اش خداحافظی کردیم و در حالی که تمام قلبمان را در ایران جا می‌گذاشتیم، به طرف امریکا پرواز کردیم. وقتی آن جا رسیدیم، من که دیگر نمی‌توانستم محیطش را تحمل کنم، شب و روز کارم گریه بود. از همه چیز آن جا منزجر و ناراحت بودم. وقتی کشورم را با آن جا مقایسه می‌کردم، آه از نهادم برمی‌خاست و معنی واقعی غربت را آن موقع احساس می‌کردم. از آن به بعد، من و مادر آن قدر به گوش پدر از

پیشرفت اقتصادی، سیاسی و ... ایران گفتیم و گفتیم تا او را راضی به مسافرت به ایران کردیم. بعد از تلاش يك ساله من و مادر که ذره ذره بدبینی‌ها را از وجود پدر پاک کرده بودیم، پدر راضی شد برای مدت کوتاهی با هم به ایران سفر کنیم. نوروز سال 77 با پدر و مادر بر سر سفره هفت سین دایی‌رضا بودیم و پدر با دیدن واقعیت‌های ایران، بسیار شگفت‌زده شده بود. او آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد.

درست چند روز پس از تحویل سال بود که يك روز در خانه دایی‌رضا به صدا در آمد. من از دیدن «آقای موسوی» اول یکه خوردم و بعد بسیار خوشحال شدم و تمام خاطرات گذشته دوباره به یادم آمد. بعد از این که او رفت، دایی، من و پدر و مادر را گوشه ای کشید و گفت: اگر شما اجازه بدهید، آقا مهدی از مونا خواستگاری بکند. البته اگر مونا حاضر باشد که در ایران بماند و زندگی کند».

عرق شرم سراسر وجودم را فرا گرفت. احساس کردم تا بناگوشم سرخ شده است؛ ولی از این پیشنهاد خوشحال بودم. در واقع از خدا می‌خواستم. بعد، مادر درباره آقا مهدی برای پدر که او را نمی‌شناخت، شرح مفصلی داد و بنا به خواست پدر، او چندین جلسه با آقا مهدی به بحث و گفت و گو نشست تا این که پدرم شیفته او شد و گفت: «از نظر من مشکلی نیست.»

و من هم که خوب معلوم بود ...

الان که این کتاب را می‌نویسم، همگی در ایران هستیم و برای همیشه به کشور هزاران شهید و هزاران لاله پرپر آمده و ماندگار شده ایم. پدرم از گذشته پند گرفته و بحمدالله پس از توبه، مؤمن و مسلمان نمونه ای شده است. تمام سرمایه خود را در ایران به کار انداخته و چندین کارخانه تأسیس کرده است. مادرم بیشتر از همه ما خوشحال است و افتخار می‌کند که در سرزمین خودش به سر می‌برد. من هم چون در کشور امام زمان (عج) قدم گذاشته و سر به درگاه گلین فاطمه گذاشته ام، با تاسی از بانوی بزرگ اسلام زهره زهرا، صدیقه کبری، اسمم «مونا» را به «صدیقه» تغییر داده ام و نهایت افتخارم این است که سرمشقی مانند زهرا (مرضیه) (س)، دارم و بسیار بسیار خرسندم از این که کودکی که در شکم دارم، در کشوری متولد می‌شود که صدای اذان، تسبیح خداوند و درود و صلوات بر پیامبر (صلی الله علیه و آله وسلم)، هر بامداد و شامگاه از هزاران مناره مساجد آن بلند می‌شود؛ در کشوری متولد خواهد شد که در گوشش اذان و اقامه خواهند خواند؛ در زمینی پا خواهد گذاشت که عطر و بوی شهادت می‌دهد؛ با کسانی آشنا خواهد شد که خدا و دوستی علی (علیه السلام) و اهل بیت را از همه چیز و همه کس برتر می‌دانند.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج

بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق

گر ملک باشد، سیاهستش ورق

« والسلام »

..... (Anotates)

(۱) فاطر / 15

(۲) اولین فراز خطبه همام (اوصاف متقین).

(۳) انفال / 24

(۴) عنکبوت / 65

(۵) آیات اول سوره لقمان.

(۶) عنکبوت / 45.

(۷) طه / 14.

(۸) رعد / 28.

(۹) علی / 14 و 15.

(۱۰) ابراهیم / 31.

(۱۱) بقره / 277.

(۱۲) اعراف / 170

(۱۳) بقره / 45 و 46.

(۱۴) اروضات الجنات، ج 3 / 171.

(۱۵) وسائل الشیعه ج 3/4 ، من لایحضره الفقیه ج 1/70 ، علل الشرایع / 114.

- ١٦) اخصال ج 2/103 ، بحار الانوار ج 79/232 .
- ١٧) وسايل الشيعه ج 3/7 ، تهذيب ج 1/203 .
- ١٨) وسايل الشيعه ج 3/19 ، من لا يحضره الفقيه ج 1/42 .
- ١٩) وسايل الشيعه ج 3/21 ، فروع كافي ج 1/73 .
- ٢٠) وسايل الشيعه ج 3/22 ، فروع كافي ج 1/73 .
- ٢١) وسايل الشيعه ج 3/80 ، ثواب الاعمال / 16 .
- ٢٢) وسايل الشيعه ج 3/84 ، فقيه ج 1/69 .
- ٢٣) وسايل الشيعه ج 3/81 ، عقاب الاعمال / 18 .
- ٢٤) مستدرک الوسائل ج 1/171 و 172 ، فلاح السائل / كتاب الصلوة / 51 ، بحار الانوار ج 80/22
- ٢٥) بحار الانوار ج 82/202
- ٢٦) تاريخ تمدن ، كتاب چهارم / 100 .
- ٢٧) اسلام از دیدگاه دانشمندان ، على آل اسحاق خوئينى ، ج 1 .
- ٢٨) همه مردم برادرند ، مهاتما گاندى ، ترجمه محمودتفضلى / 106 و 107 .
- ٢٩) روياروى با حقيقت ، گاندى ، ترجمه ليلى شاپورىان / 79 .
- ٣٠) بحار الانوار ج 81/130 ، امالى شيخ صدوق / 259 .
- ٣١) محجة البيضاء ج 1/377 .
- ٣٢) اسرار الصلاة / 184 .
- ٣٣) اسرار الصلاة ، شهيد ثانى .
- ٣٤) علل ابن شاذن و عيون الاخبار ج 2/104 .
- ٣٥) بقره / 144 .
- ٣٦) مصباح الشريعة / باب 13 .
- ٣٧) بحار الانوار ج 81/381 .
- ٣٨) مصباح الشريعة / باب چهارم .
- ٣٩) محجة البيضاء ، ج 1/385 .
- ٤٠) محجة البيضاء ج 1/386 و 387 .
- ٤١) محجة البيضاء ج 1/387 .
- ٤٢) محجة البيضاء ج 1/387 .
- ٤٣) زممر / 53 .
- ٤٤) انفتار / 19 - 18 - 17 .
- ٤٥) نساء / 69 .
- ٤٦) فقيه / 85 رقم 25 .
- ٤٧) محجة البيضاء ج 1/391 .
- ٤٨) مصباح الشريعة / باب 17 .
- ٤٩) قصص / 68 .
- ٥٠) مصباح الشريعة / باب 18 .